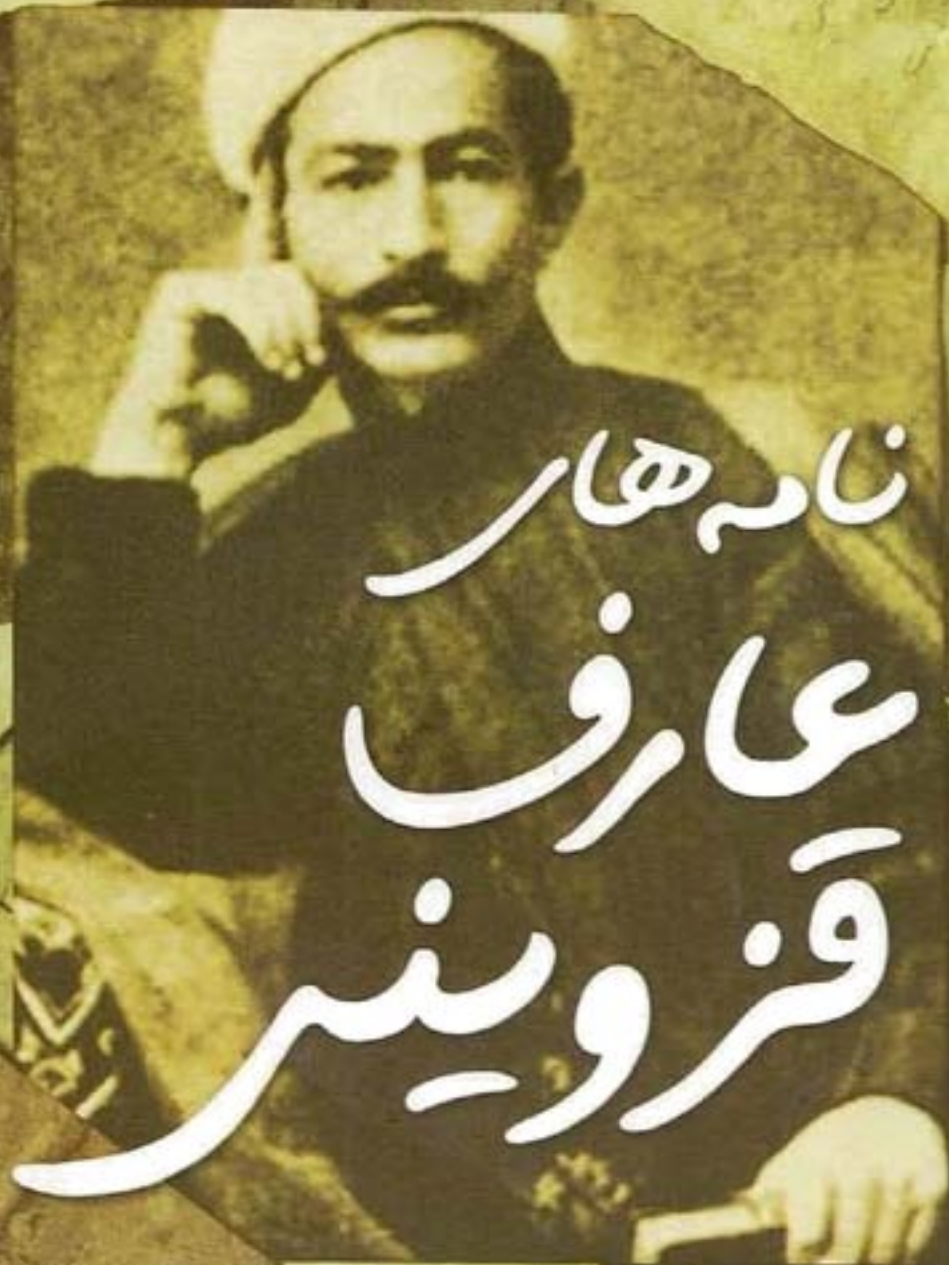
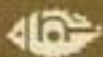


عارف قزوینی

به کوشش مهملی نور محملی



نامه هار عارف قزوینی



مؤسسه انتشارات نگاه

نامه‌های عارف قزوینی

نامه‌های عارف قزوینی / به کوشش مهدی نورمحمدی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۹۰.

۲۴۰ ص.، مصور، نمونه؛ ۱۴/۲۱×۵/۵ س.م.

ISBN: 978-964-351-725-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه به صورت زیر نویس.

نمایه.

۱. عارف قزوینی، ابوالقاسم، ۱۲۵۷-۱۳۱۲. نامه‌ها. ۲. نامه‌های فارسی - قرن ۱۴

الف. نورمحمدی، مهدی، ۱۳۵۱ -، گردآورنده.

۸۱۶/۶ ۱۳۹۰ PIR۷۷۶۳/۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۰۰۷۴۵

نامه‌های عارف قزوینی

به کوشش
مهدی نورمحمدی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۱

نامه‌های عارف قزوینی

به کوشش مهدی نورمحمدی

چاپ اول: ۱۳۹۱؛ چاپ: مروی؛ شمارگان: ۱۰۰۰

شابک: ۰-۷۲۵-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.

مؤسسه انتشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهیدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۲۱۱، ۸-۳۷۷-۶۶۴۸۰، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

فهرست

۹.....	مقدمه.....
۱۳	۱- به ملک الشعراء بهار
۱۷	۲- به یکی از دوستان
۲۲	۳- به کلنل نصرالله کلهر
۲۵	۴- به کلنل نصرالله کلهر
۲۷	۵- به علی بیرنگ.....
۲۹.	۶- به علی بیرنگ.
۳۱	۷- به علی بیرنگ.
۳۳	۸- به علی بیرنگ.....
۳۸...	۹- به علی بیرنگ.
۳۹.....	نامهٔ محمد رضا هزار به عارف.....
۴۱	۱۰- به محمد رضا هزار.....
۴۲	نامهٔ محمد رضا هزار به عارف
۴۴	۱۱- به محمد رضا هزار..
۵۸..	نامهٔ محمد رضا هزار به عارف
۶۱.....	۱۲- به محمد رضا هزار.....
۷۱	نامهٔ محمد رضا هزار به عارف..

۷۳	۱۳- به محمد رضا هزار
۷۶	۱۴- به محمد رضا هزار
۸۵..		۱۵- به محمد رضا هزار
۸۶	۱۶- به محمد رضا هزار
۸۹	۱۷- به محمد رضا هزار
۹۱		۱۸- به محمد رضا هزار
۹۸.....	۱۹- به رضا زاده شفق
۹۹.....		۲۰- به رضا زاده شفق
۱۰۱	۲۱- به رضا زاده شفق
۱۱۱	۲۲- به رضا زاده شفق
۱۱۳		۲۳- به رضا زاده شفق
۱۱۹..	۲۴- به رضا زاده شفق
۱۲۰		۲۵- به غفاری فرخان
۱۲۴		۲۶- به غفاری فرخان
۱۲۶		۲۷- به غفاری فرخان
۱۲۷		۲۸- به غفاری فرخان
۱۲۹		۲۹- به غفاری فرخان
۱۳۰	۳۰- به غفاری فرخان
۱۳۲		۳۱- به غفاری فرخان
۱۳۳		۳۲- به غفاری فرخان
۱۳۵		۳۳- به غفاری فرخان
۱۳۹.....		۳۴- به عادل خلعتبری
۱۴۸.....	۳۵- به عادل خلعتبری
۱۵۲	۳۶- به عادل خلعتبری
۱۵۵.....	۳۷- به زنددخت

۱۵۸.....	۳۸- به زنددخت.....
۱۶۴	۳۹- به زنددخت.
۱۶۹.....	۴۰- به زنددخت.....
۱۷۳	۴۱- به زنددخت..
۱۷۸	۴۲- به حسن اقبالی
۱۸۰	۴۳- به حسن اقبالی
۱۸۱	۴۴- به یکی از دوستان
۱۸۳.....	۴۵- به غلامعلی رعدی آذرخشی.....
۱۹۱	۴۶- به حسن فروتن تبریزی..
۱۹۲	۴۷- به وحید دستگردی..
۱۹۴	۴۸- به بدیع الحکما
۱۹۶	۴۹- به ابراهیم ناهید.
۲۰۰	۵۰- به یکی از دوستان
۲۰۲	۵۱- به میرزا حسین خیاط
۲۰۵.....	۵۲- به میرزا علی حان منشی الملک.
۲۰۸.....	۵۳- به میر باقر رابط تبریزی
۲۰۹	۵۴- به میر باقر رابط تبریزی
۲۱۵.....	فهرست اعلام....
۲۲۱.....	اسناد و تصاویر.....

مقدمه

«حمد و ستایش بر خدای یکتا و سلام و درود بر پیامبر مهر و رحمت، حضرت ختمی مرتبت، محمد مصطفی و خاندان پاکش باد.»

یکی از منابع ارزشمند شناخت شخصیت‌های ادبی، تاریخی و سیاسی، تحقیق و بررسی نامه‌های آنان است که گاهی ارزشی همانند مطالعه آثار این شخصیت‌ها دارد. نامه‌ها حاوی نکات تاریخی، ادبی و اجتماعی و بیانگر خصوصیات رفتاری، اخلاقی، عواطف، احساسات، روحیات و تفکرات افرادند، از همین روی نه تنها در آگاهی یافتن از زندگی شخصیت مورد نظر، بلکه گاهی در شناخت برهه‌ای از تاریخ اجتماعی مملکت راهگشا و مؤثرند. نامه بازتاب صادقانه و صمیمانه زندگی خصوصی اشخاص است، زیرا از آنجا که صاحبان نامه‌ها احتمال چاپ آن را نمی‌داده‌اند، حالات درونی، احساسات و اندیشه‌های خود را آن گونه که بوده است بیان کرده‌اند. به همین دلیل است که در آن‌ها نکات تازه و مهمی برای محققان یافت می‌شود. رشد روزافزون انتشار نامه‌های شخصیت‌های مشهوری همچون: امیرکبیر، علامه قزوینی، دهخدا، بهار، جمال‌زاده، ادوارد براون (به تقی‌زاده)، جلال آل‌احمد و ... نشان از جدی تلقی شدن نامه‌ها در میان پژوهشگران به عنوان یکی از منابع تحقیق است.

کتاب حاضر مشتمل بر ۵۴ نامه از عارف قزوینی است که مربوط به دوازده سال پایانی زندگی اوست. اولین نامه این مجموعه در سال ۱۳۰۱ به

ملک‌الشعراى بهار و آخرين آن در مهر سال ۱۳۱۲ به محمد رضا هزار نوشته شده است. اطلاعات ارزشمند و منحصر به فردى که از اين نامه‌ها به دست مى‌آيد، در شناخت عارف و تدوين زندگى نامه‌ او اهميت و ارزش بسيارى دارد. از آنجا که بيشتر نامه‌ها راجع به سال‌هاى اقامت عارف در همدان (۱۳۰۶-۱۳۱۲ خورشيدى) است، مطالعه آن‌ها به خوبى خواننده را در جريان وقايعى که در ايام انزو او برکنار بودن از فعاليت‌هاى اجتماعى، سياسى و ادبى بر او رفته است، قرار مى‌دهد.

نامه‌ها از منابع مختلف گردآورى و در پايبرگ پايان هر نامه به آن‌ها اشاره شده است. يکى از منابع مورد استفاده، کتاب کيمياى «عارف نامه هزار» است که از جناب آقاى نقى افشارى که تصوير آن را در اختيارم قرار دادند صميمانه تشکر و قدردانى مى‌نمايم. تاريخ نامه‌ها نيز بر اساس اشاره صريح در متن و يا به قرينه و احتمال به دست آمده است.

در نگاهى اجمالى و گذرا، برخى مطالب مهم نامه‌ها عبارتند از:

۱- اطلاعاتى درباره زندگى خصوصى، وضعيت جسمى و بيمارى‌هاى که در اواخر عمر با آن‌ها دست به گريبان بوده است، نظير ضرب خوردگى و زخم دست، خرابى و درد دندان، ضيق مجرا، تپش قلب، تب و لرز، مالاريا، بيمارى حنجره و از دست رفتن آواز، کسالت‌هاى روحى و جسمى، ضعف مزاج، تشنج اعصاب، بى خوابى، بى ميلى به غذا، افزايش عادت ناپسند مصرف تریاک، پریشان‌خيالى، تأسف بر هدر دادن عمر، بى پولى، دست‌تنگى، سرخوردگى از دوستان، اخلاق و روحيات مستخدمه‌اش جيران، کشته شدن سگش در بروجرد، پيش‌بيني مرگ خود، خواب پریشان‌ديدن، دل‌آزردگى از زندگى و ...

۲- آوردن نام برخى از شعرا، ادبا، روزنامه‌نگاران و رجال سياسى همچون: ملک‌الشعراى بهار، وحيد دستگردى، ايرج ميرزا، فرخى يزدى، رضا زاده شفق، على دشتى، سيد محمد على جمال‌زاده، احمد کروى، ابراهيم ناهيد،

غمام همدانی، فریدالدوله گلگون، عادل خلعتبری، تقی زاده، تیمورتاش، قوام السلطنه و سلیمان میرزا که گاه با اظهار نظرهایی درباره آنان همراه است.

۳- اشاره به دشمنی های برخی از روزنامه نگاران همچون لطفعلی صورتگر و مطالبی که در روزنامه ها علیه او به چاپ می رساندند.

۴- اشاره به چگونگی رفتن از پروجرده به همدان و سکونت دائمی در آن شهر.

۵- اشاره به چگونگی برقراری مقرری ماهیانه از سوی دولت برای او به کوشش غفاری فرخان.

۶- اشاره به وقایعی که در وی اثری ناگوار نهاده بود، همچون خودکشی جوانی که در همدان در همسایگیش زندگی می کرد و سرپرستی فرزندش را به او سپرد و یا کشتن سگ ها توسط بلدیة همدان.

۷- اشاره به نکات تاریخی و از جمله وقایع سفر مهاجرت.

۸- گریز از مسائل شخصی به مسائل سیاسی و اجتماعی روز. برای مثال در نامه به بهار، در تحلال نوشته های دوستانه به برخی رجال سیاسی همچون نصرت الدوله و مدرس و در نامه به عادل خلعتبری، به زلزله زدگان خوی، سلماس و خراسان اشاره کرده است.

۹- شوخ طبعی با دوستان نزدیک و صمیمی همچون: علی بیرنگ، کلنل نصرالله خان کلهر و میرزا حسین خیاط.

۱۰- اشاره ای تأسف بار به وجود خرافات در میان برخی از زنان در همدان که برای آبستن شدن، لجن و کثافات حمام یهودی ها را به قیمت گزاف می خریدند و بر سر خود می ریختند.

۱۱- آوردن یا سرودن تکبیتی های ناب متناسب با متن نامه.

شش نامه منتشر نشده برای اولین بار به چاپ می رسد. چنانچه نامه های دیگری به دست آید، در چاپ های بعدی آورده خواهد شد. از کسانی که نامه های عارف را در اختیار دارند خواهشمند است نسخه ای را برای نگارنده ارسال نمایند تا به نام خودشان در این مجموعه چاپ شود. در خاتمه، این

کتاب را به عنوان ارمغانی فرهنگی، به استاد محمدعلی سپانلو نویسنده کتاب
ارزشمند «عارف قزوینی، شاعر ترانه ملی» تقدیم می‌دارم. همچنین از جناب
آقای رئیس‌دانشی مدیر محترم انتشارات نگاه که از چاپ این اثر استقبال
نمودند سپاسگزاری می‌نمایم.

مهدی نورمحمدی

قزوین - صندوق پستی ۱۷۹۳ - ۳۴۱۸۵

mehdi.nour.m@gmail.com

۱. به ملک الشعراء بهار - از کردستان، تابستان ۱۳۵۱

ملک جانم قربانت شوم، انصاف خواهید داد که اوقات عمرم به تلخی گذشته است، ولی بدانید کاغذ شما در تلخ ترین ساعات زندگی و سخت ترین دقایق بدبختی زیارت گردید. امروز سه روز است از خبر موحش انتحار پسر سراپا هنر دوست بزرگوام آقای میرزا سلیمان خان مطلع گردیده، چون این شعر را از خود آقا میرزا سلیمان خان شنیده و به خاطر سپرده بودم، در مورد بدبختی خودشان که من نیز خود را شریک می دانم می نویسم:

فلک از برای شکست دل ما گر از چوب باشد مُخل می تراشد
به روح مقدس کلنل محمدتقی خان که بزرگ ترین قسم من است بدانید
این عریضه را در حال جنون می نویسم. بعد از دو روز ورود همدان تا این
روز، ناخوشی از خوشی موهومی هم محروم داشته، ضعف و کسالت مزاج
کارم را به جایی کشانده است که هر گاه مرا ببینید خواهید گفت، در این شعر
هیچ اغراق شاعرانه نیست:

چنان ضعیف شدم از غمت من درویش

که سایه را نتوانم کشید از پی خویش
برای نبودن دکتر صحیح خواستم به همدان مراجعت کنم ولی از ضعف،
قدرت حرکت نمانده، برای نزدیکی خیال سنج کردم، همان جهت اولی
مانع از حرکت گردید. ناچاری و اداشت یک نفر طبیب یهودی از کردستان

بخوایم. امروز دوازده روز است آمده است. حالم داشت رو به بهبودی می‌رفت که خبر ناگهانی حبیب‌الله خان زحمات این مدت را بیهوده و بی‌فایده کرد، همان آن^۱ تب عود کرد. در همان حال بی‌حالی، از آن چیزی که عادت است مضایقه نکرده، از گریه دلی خالی کردم. در مکتب طفولیت در کتاب جوهری و جودی و بیدل خوانده بودم «گریه بر هر درد بی‌درمان دو است». با این عقیده صاف و پاک گمان کردم شاید آن جوان باشرف زنده و میرزا سلیمان خان از بدبختی نجات خواهد یافت. در هر صورت از قضیه به کلی بی‌اطلاع بودم تا اینکه دست خط مبارک رسید.

همان طوری که زن شیعه روز عاشورا از شنیدن اسم شمر منقلب می‌شود، همان طور هم حال من تغییر کرد. نمی‌توان از این بیشتر انتظار داشت. بعضی^۲ اگر رگ ملیت در بدنشان بود، ایقا به مرد نود ساله و بچه نه ماهه قجر از زن و مرد، بزرگ و کوچک نمی‌کرد. آن وقت تازه تلافی آئینه خانه هفت دست نمکدان اصفهان^۳ را نکرده بود تا چه رسد به اینکه وقت و فرصت بدهد پسر علاءالدوله‌ها، پسر میرزا سلیمان خان‌ها را کشته، بعد هم با کمال رشادت در خیابان لاله زار با گردن کشیده و سینه پهن نمایش هیکل و اندام و زیبایی دهند. به مرگ ملک خونم در جوش است.

دیروز با اینکه رمق حرکت نداشتم، وقتی که خواندم نوشته بودید پسر میرزا سلیمان خان از دست جان محمد پسر علاءالدوله جان به جان آفرین تسلیم کرد، بی‌اختیار برخاسته، دیوانه وار سر به بیابان گذاشتم. بر فرض، انسان در این مواقع خون گریه کرد، چه نتیجه دارد. باید یکا فکراساسی کرد. تازه می‌نویسید با نصرت‌الدوله بر هم زده، یکا رشته تار عنکبوت را پاره کرده‌ام. عزیزم، این حرف‌ها خود گول زدن است، من با زندگی نصرت‌الدوله و امثال او طرفم، باید رشته حیات این‌ها را قطع کرد، نه رشته تار عنکبوت را.

۱. لحظه. ۲. آیا سردار سپه مقصود است؟

۳. عمارت آئینه خانه و نمکدان، از بناهای زیبای دوره صفوی بود که ظل‌السلطان پسر ناصرالدین شاه، در مدت حکومت خود در اصفهان، دستور به ویرانی آن‌ها داد.

همان طوری که در روزنامه ستاره ایران نوشته بودید، با آن قدرتی که امروز آن‌ها دارند، فوراً خدا نکرده تهمت و افترا به ملک الشعرا و امثال او زده، دشمنان ملک الشعرا هم وقتی پیدا کرده، آش و پلو هم که همیشه منزل نصرت‌الدوله هست، مفتخور و لاشخور و شکم‌چران هم که بیشتر از شماره گندم بوده، حسابش را خدا می‌داند، جنگ هم چون جنگ زبانی و قلمی و تهمت است، فتح و نصرت نصیب اعوان و انصار نصرت‌الدوله خواهد بود. باید زبان بست و بازو گشاد. به حقیقت دوستی قسم چاره منحصر به فرد است.

غرقه در قلمز کثافت را کی کند پاک آب بارانش؟

مدرس وقتی که پشت کلک نشست، هزار متلک به فلک گفت. حرف‌های مدیر اقدام را جزو مزخرفات شمرد. میکروب‌های اطراف او هم همه تصدیق کردند. حضرت آقا با منتهای پوست کلفتی، به قول اصفهانی‌ها مزه پخش کرده، حبیب‌المجاهدین هم کیف از آن فرمایشات نمکین برده، البته او هم به این متلک‌گویی‌ها وقت‌گذرانی کرده، کائنات را هم داخل پشکل حساب نخواهد کرد، پس با این حال چاره و علاج این‌ها را گلوله فلزی می‌کند، نه کنفرانس و میتینگ و روزنامه.

از جراید چه غم مدرس را مرده از نیشتر مترساش

حالا که هیچ طوری نمی‌شود، چون زن بیوه ایرانی پس از این کارها نفرین و دعا خواهم کرد. پس باید از برای اثبات بی‌کفایتی، کارها را به طبیعت وا گذاشته، مثل زن بیوه نشیب و نفرین کرد و گفت خدا جان محمد را جوان مرگ کند، خدا فرمانفرما را بی‌پسر، نصرت‌الدوله را بی‌پدر سازد، خدا کلک مدرس را بی‌صاحب بگذارد. در خاتمه هم دعا به شاه اسلام پناه^۱ نمود که خدا سفر اعلیحضرت قدر قدرت شهر یاری را بی‌خطر^۲، تیغش را بُزرا و دشمنش را فنا کند. البته خدا هم هر چه گوشش کر باشد، وقتی که مرغ آمین در

۲. اشاره‌ای است به سفر احمد شاه به اروپا.

۱. احمد شاه قاجار منظور است.

راه شد، هر وقت هم که باشد، این نفرین‌های زنانه بی‌تأثیر و نتیجه نخواهد ماند. دیگر بس است، البته همان طوری که گفتن، شخص را عصبانی می‌کند، نوشتنش هم همان حال را دارد.

در مقدمه دستخط خودت در جواب اظهار ارادتی که خودم کرده بودم خدا نکرده مگر شبهه کرده بودی؟ مرقوم رفته بود امیدواریم دیگر این دوستی به شبهاست زمان دگرگون نشود. از برای صحت قول و شرافت دوستی خود این شعر بنده کافی است:

عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد خلیل پذیر نباشد ارادتی که مراست
اگر منزل کهنه که در خانه دل داشتی ویران شد، اکنون به «سبک جدید یک
بنای شاعرانه به جهت بارگاہت ساخته و پرداخته‌ام که می‌شود گفت خوشتر
از این گوشه هیچ پادشاهی نداشته است. ولی سرکار به قدری هرزه‌پا و ولگرد
هستید که جا دارد بگویم:

ای دل نشدی سیر تو از بیهده گردی تا چند بیائیم و تو در خانه نباشی
دوستان صمیمی و قدیمی خود را در این خصوص شاهد می‌گیرم که هیچ
وقت در عالم محبت و دوستی بی‌حقیقت نبوده، انشاء الله من بعد هم نخواهم
بود. بدین آمدم، هم بدین می‌روم.^۱

۱. دیوان عارف، چاپ برلین، فروردین ۱۳۵۳، صص ۱۴۲-۱۴۵.

۲. به یکی از دوستان - از کردستان، شهریور ۱۳۰۱

قربانت شوم، نامه نامی آن برادر عزیز را در شب چهاردهم، خیر ببخشید پانزدهم شهر محرم در موقع خواب، فرآش پست آورد. چون چندی است شکر خدا را از طهران هیچ کاغذ ندارم. قدری فکر کردم چه کسی به من بی گس کاغذ نوشته است.

وقتی که ملتفت شدم فوق العاده خوشوقت، دنیا دنیا از این مرحمت تشکر دارم. اولاً بدانید نه دماغ چیز نوشتن دارم و نه دستم به واسطه زخمی که از زمین خوردن دیده - ماده کرده بود، چند روز است شکافته شده است - یا رایی که بتوانم عریضه عرض کنم. از طرفی هم چون خیال خود را از طرف طهران راحت کرده، یعنی به دوستان نوشتن نه کاغذ بنویسید و نه می نویسم، چندان کاری ندارم.

ممکن است این عریضه اگر چهار ساعت هم طول بکشد به هر شکلی که هست بنویسم. از نوشتن تاریخچه زندگانی خود هم مدتی است صرف نظر کرده‌ام. کاغذ تندی هفته قبل به علی^۱ نوشته بودم. بعد از فرستادن پشیمان شده، حتی از کثرت پریشانی شاید یکی دو شب خواب نکردم.

بعد در همان هفته عریضه معذرتی به ایشان عرض کرده، تلگرافی هم توسط سرکار دو روز قبل مخابره شد. فقط در میان این مردم فوق العاده علی

۱. علی بیرنگ منظور است.

را دوست دارم. خیلی هم سعی می‌کنم شاید یک طوری بشود دوستی ایشان را حفظ کرده و تا آخرین نفس در این خصوص جدیت خواهم کرد. نوشته بودید میل دارید اشعار مرا به خط خودم داشته باشید. چشم، اگر دستم خوب شد توانستم بی زحمت چیز بنویسم، آنچه را که در کردستان ساخته‌ام مرتباً با خط خوش نوشته تقدیم می‌دارم.

غزلی هم دو روز قبل راجع به گریه کردن ساخته و آخر آن غزل را به مناسبت شهادت مرحوم کلنل در اول صفر ختم کرده، دیشب به زحمت هر چه تمام‌تر مختصر کاغذی به فرّخی^۱ مدیر طوفان نوشته، هر چه خواستم غزل را به جهت ایشان نوشته بفرستم درج کند دستم یارایی نکرد. خیلی کوشش خواهم کرد بلکه امروز نوشته با پست بفرستم.

چون این است حال دستم؛ ممکن است به هر زحمتی که هست آن را به جهت سرکار نوشته شما به ایران آزاد داده و شرح کسالت مرا هم به ایشان گفته و غزل را بدهید شاید ایشان برای موقع آن با مختصر چیزی در روزنامه خودشان طبع کند.

همین طور بدهید به علی دشتی مدیر شفق سرخ. کاغذی هم به من هفته قبل نوشته بودند. هم غزل را داده و هم معذرت از نوشتن جواب به واسطه عدم قدرت دست بخواهید. می‌خواستم در این پست، عریضه مفصلی به آقای دشتی بنویسم، بدبختانه دچار این زحمت شدم. قربانت شوم از فرستادن خمیر دندان و مرگب، ترس و یک جهت خودتان را نسبت به این بنده ثابت کرده‌اید. در واقع خواسته بودید شرافت خودتان را ثابت کرده باشید. غالباً خانواده شرافت و فامیل بزرگ، این صفات پسندیده را دارا هستند. شما مهدی خان که نیستید که نه ترس داشته باشید، نه محبت.

با اینکه با خودم معاهده کرده بودم یک کلمه کاغذ به طهران ننویسم، همین دو جهت اسباب این شد که با خودم عهدشکنی کنم. محبت است که مرا وادار می‌کند با این دست و با این حال به شما جواب بنویسم.

۱. فرّخی یزدی.

محبت و ترس دوستی است که انسان بر می دارد به علی کاغذ معذرت می نویسد. آن وقت برای اینکه مبادا آن کاغذ دیر برسد، تلگراف می کند که مبادا آن درست یک روز دچار دلتنگی باشد. پس ترس و محبت خیلی کارها صورت می دهد. همین طور اگر این دو چیز در کسی نباشد، هیچ چیز از او نیست. آن وقت آن کس که هیچ یک از اینها را ندارد، او هم از هیچ کار مضایقه نخواهد داشت. آخ از دست همه کس و نقداً آخ از دست خودم که امانم را بریده است. خدمت علی رسیده، معذرت از اینکه این هفته نتوانسته ام عریضه عرض کنم بخواهید.

دو تلگراف از آقای کلنل اسماعیل خان^۱ که من تا زنده ام او را یک کلنل باشرفی می دانم رسید. سه روز قبل توسط حضرت ژنرال حمزه خان جواب به ایشان مخابره شد. اگر حالت چیز نوشتن داشتم، مختصر عریضه ای برای اظهار ارادت به ایشان می نوشتم. همین قدر از طرف من عرض ارادت خدمتشان تقدیم کرده سلامتی او را همیشه از خدای مهربان خودم خواهانم. به علی بگوئید فعلاً حرکت من به طرف سنجایی^۲ تأخیر افتاده، در رفتن نیز تردید پیدا کرده، ایشان هم حرکت خود را به من تلگراف کند، طوری نباشد بی خبر از طهران حرکت کند.

خدمت حضرت خداوندگاری پدر، همین طور خدمت حضرت علییه خانم عرض بندگی مرا برسانید. اگر می خواهید اشعار مرا به خط خودم مرتباً نوشته بفرستم، در هفته چند کلمه از سلامتی خودتان و اوضاع حاضرۀ مرکز آنچه را که نزدیک به قبول است مرقوم دارید.

به حضرت ضیاء الواعظین مدیر محترم ایران آزاد، همچنین به حضرت آقای عرفان سلام مرا رسانیده، آن غزل هم زودتر بدهید و علت ننوشتن کاغذ را به ایشان بگوئید. کاغذی به آقای معین نوشته بودم، هیچ جوابی از ایشان

۱. کلنل اسماعیل بهادر، از یاران نزدیک کلنل محمدتقی خان پسیان.

۲. ایل سنجایی در کرمانشاه.

نرسیده است، خدا نکرده فراموشم نکرده باشد. مخصوصاً خدمتشان رسیده، سلام را برسانید. این غزل آخری است که در هشتم نهم محرم در کردستان ساخته شده است. نسخه این غزل را به علی بدهید. قربانت، عارف. دیگر حالت هیچ ندارم.

ابوالقاسم عارف^۱

مگو، چه سان نکنم گریه، گریه کار من است
کسی که باعث این کار گشته یار من است
متاع گریه به بازار عشق رایج و اشک
برای آبرو و قدر و اعتبار من است
شده است کور ز دست دل جنایتکار
دو دیده من و دل هم جریحه دار من است
چو کوه غم پس زانو به زیر سایه اشک
نشسته، منظره اشک آبخار من است
نه تیره روزی و بدروزگاری ام یک عمر
گذشت و بگذرد، این روز و روزگار من است
میان مردم ننگین آن قار ننگین
شدم که ننگ من اسباب افتخار من است
نگرنگ مرگ بگوسیل خون ببار و ببر
تو رنگ ننگ، که آن فصل خوش بهار من است
مدام خون دل خویش خورم زین ر
معیشت من و از این ممر مدار من است

۱ مجله آرمغان، سال ۵۹، دوره ۴۶، شماره ۶، شهریور ۱۳۵۶، فرستنده: علاءالدین تکش.
(گیرنده نامه شناخته نشد.)

به سر چه خاک به جز خاک تعزیت ریزم
به کشوری که مصیبت زمامدار من است
بدان محرم ایرانی اول صفر است
که قتل نادر ناکام نام دار من است
فتار مرگ که گویند بهر تن پس مرگ
به من چه، من چه کنم، روح در فتار من است
تدارک سفر مرگ دید عارف و گفت:
در این سفر کلل چشم انتظار من است

۳. به کلنل نصرالله کلهر - از همدان، ۱۳۰۱؟

تصدیق دوست پیش کسوت و رفیق شفیق کهنه کار خودم هزار بار رفته می‌روم. قربان تو داش، باز قربان تو داش.

در حق من به دُر دکشی ظن بد مبر کالوده گشت خرقه ولی پا کدامنم بابا به سبیل مردانه‌ات قسم، ما توی حق حساب در لوطی‌گری هیچ وقت خیال این را هم نکردیم خال روی بچه‌های محله شما گذاشته باشیم. اگر روزگار ما را ذلیل نکرده بود، باز هم صد نفر ذلیل تو بودیم. اگر کسی یک چپق با کل حسین که بی غیرت‌ترین بچه‌هایی است که دور و ور تو می‌پلکند کشیده باشد، با وجود این تا هزار سال دیگر هم که باشد نوکریش را می‌کنیم. کسی که به تو پناه‌نده شده، ما او را پناه‌گاه خود قرار می‌دهیم.

با همه این ترتیبات چون می‌دانید لوطی دولاب توی باباشمل‌ها و بابا مررها فحش است عرض می‌کنم خوب لوطی دولاب، آن حرف چه بود در منزل خودت زدی که تومان دو قرانش حق من است نه حق اکبر میرزا. در هر صورت بگذاریم و بگذریم، چون واقعاً دیگر از قسم به مسلک و وجدان و شرافت یا این الفاظ جدید که دوره انقلاب ناقص ایران برای ما به یادگار گذاشت بدم می‌آید.

به جهت اینکه هر بی‌شرفی و هر بی‌وجدانی هر وقت خواست قسم بخورد، به وجدان و شرف قسم می‌خورد. پس قسم به لوطی‌گری، اگر بدانی

این بچه ایرانی حرام زاده بی شرف چه قسم مرا آتش زده است، خدا شاهد است به موی خودت از شرح آن عاجزم.

همین قدر مختصری به حضرت رئیس پست، تا یک اندازه مفصل تر به آقا میرزا علی اصغر خان نوشته‌ام. سرپاکت آن را باز گذاشته، از حضرت رئیس خواهش کرده‌ام به جهت حضرت تعالی بخواند، آن وقت برای میرزا علی اصغر خان بفرستد. بخوانید و عبرت کنید! این پسر یک کسب شرافت و اهمیتی در نظر عموم پیدا کرده بود و حالا عموماً بعد از فرار او که دیگر من به مدرسه نمی‌روم و حاضر نیستم شعر حفظ بکنم، به یک نظر پستی به او نگاه می‌کنند. کسی که با من و مهدی قلی خان و نصرالدوله در سر یک سفره می‌نشست و هر وقت وارد می‌شد به او احترام می‌کردند، حالا شاگرد آبدار هم از دیدن او نفرت دارد.

روح سعدی شاد که فرمود: «تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است». بنده عرض می‌کنم تربیت نااهل را چون گنبدان بر کودک است. برای اینکه گردد و ممکن است یک وقتی اتفاقاً بر گنبد بند گرفته و بماند، ولی گنبد محققاً روی گردد و که افتاد او را شکسته و خورد خواهد کرد.

در خاتمه این راهم عرض می‌کنم که بدانید، بعد از این حرکت خلاف انتظار و فرار از زیر بار کار و تحصیل، آن وقت به او گفتم تحصیل از برای انسان کسب شرف است، حالا که نمی‌خواهی باشرف باشی، پس به ترتیب دیگری با من باش. چون برداشت مرا با خود غیر از این دیده بود گفت خیر. من هم گفتم تو به خیر و ما به سلامت.

برو آنچه می‌بایدت پیش گیر سرمانداری سرخویش گیر

از بس که نصرالدوله و حسنعلی خان دلشان از برای زحمات من راجع به این حرام زاده سوخته است و می‌بینند بعد از این حرکت روز و شب چه جور آتش گرفته و می‌شورم، فوق‌العاده هر دو کوک هستند. هر چه به من اصرار کردند که بگذار ما یک بازی به سر او درآورده، بعد او را ول کن دلم راضی نشد. دیدم همه چیز به من بر می‌خورد.

دیشب به قربانعلی بیگ گفته بود که عارف شنیده‌ام مرا می‌خواهد به ملایر
عودت دهد. حالا که چنین است کاری بکنید مرا نفرستد. از این به بعد به
عنوان نوکر می‌مانم ...

معطل در عراق که او را نخواهم ول کرد. از طرفی هم از چشمم افتاده
است. هیچ میل دیدن او را ندارم ... (مانده). از تربیت رئیس جدید خود مان هم
البته اطلاع حاصل کرده، خواهشمندم دیگر در خانه خودتان فریاد بلند نکنید
که فلان فلان شده‌ها به من تکلیف می‌کنند که باید زیر بار ریاست مهدی قلی
خان بروی. چون اجنبی پرستی در نزد عموم ایرانی پسندیده است؛ من هم
دیگر به شما ملامت نخواهم کرد. البته رئیس سوئدی باشد بهتر است تا اینکه
ایرانی باشد! همین قدر بدانید این چند روزه را که در خدمتتان بودم یک دو
تیکه خیلی بی‌شرمی فرمودید حضرت اشرف! حضرت اشرف گفتم که رفع
بی‌شرمی شده باشد. از حضور مبارک معذرت می‌خواهم ... (مانده).

قربان و تصدقت، ابوالقاسم عارف بی‌شرم^۱

۱. مجله آینده (به مدیریت: ایرج افشار)، سال ۱۸، شماره ۷-۱۲، مهر-اسفند ۱۳۷۱.

۴. به کلنل نصرالله کلهر - از قزوین، مهر ۱۳۰۳

قربانت شوم، البته لازم نمی‌دانم علت حرکت خود را از طهران شرح دهم. برای اینکه خودتان خوب می‌دانید. ولی چرا بدون اطلاع و یک مرتبه حرکت کردم، این بود که از دست خیالات جان‌تمام‌کن در گوشه‌تنبهایی دیدم اگر حرکت نکنم یا کارم به انتحار یا به دارالمجانین باید بکشد.

این بود که یک مرتبه تک و تنها با دو تا توله حرکت کردم. حال از دست این دو تا توله بر من در راه و این چند روزه در اینجا چه گذشته است حالت شرح دادن ندارم.

این اواخر هم دیدم ناز و کرشمه حسین آقا به قدری گران است که با این لات و لوتی استطاعت خریداری آن را در خود نمی‌دیدم. در هر صورت خیال داشتم ده بیست روزی در قزوین توقف کنم، ولی حالا می‌بینم یک روز آن هم از عهده من خارج است.

قزوین شهری است یک تپه خاکستری و پُراست از اعلا و ادنا گدا. بنده هم وارد بر کسی نیستم به واسطه بودن مینو و مینا همراه. فقط یک شب در شهر مانده، صبح از شدت لاعلاجی به خارج شهر رفته، در یک باغ اجاره‌ای چند روزه توقف دارم تا چند کاغذی که به طهران می‌نویسم، جواب آن‌ها برسد. بر کسی هم وارد نشده، همان طوری که در طهران زندگانی می‌کردم، اینجا هم قدری سخت‌تر هستم تا ببینم چه می‌شود.

این هم که کسی از طهران همراه نیاورده‌ام یعنی در واقع کسی را هم ندارم بیاورم، به این خیال بودم شاید یک نفر را از قزوین همراه بیاورم، ولی آن کسی را که منظور نظر بود ناخوش است. بر فرض خوشی هم آن وقت باید مخارج یک خانواده را متحمل شوم که آن هم ابدالدهر از عهده من خارج است. فقط استدعایی که از حضرت عالی دارم این است: در صورت امکان حسین را به اسم خودتان نه به عنوان بنده روانه کنید توله‌ها را عودت به طهران دهد. آن وقت خودم هر طوری هست تنها هم که باشد حرکت کرده، خواهم رفت. زحمت و ناراحتی من نقداً این دو تا توله شده است. مخارج رفتن و برگشتن او را هم هر چه هست بفرمائید احمد آقا خان پیشکار معتمدالدوله بدهند روانه کند. برای اینکه دو تا توله و یک مشت اسباب پیش او مانده است که بفروشد پول آن‌ها را حواله قزوین کند که از قزوین کالسه به جهت تبریز کرایه کنم.

مستدعیم هر چه زودتر روانه کنید بهتر است، برای اینکه هر چه دیرتر بشود ضرر توقف بنده در اینجا خواهد بود. زیاده حالت تحریر و تصدیع ندارم. حضور حضرت یمین‌الملک و حضرت امیر خان عرض بندگی دارم. دستشان را از دور می‌بوسم.^۱

۱. مجله آبنده، ۱۷ (۱۳۷۰): ۱۰۸-۱۱۱.

۵. به علی بیرنگ - از تهران، ۱۳۰۱؟

استقبال از غزل شاه جم جاه جنت بارگاه، مروج مذهب ائمه اثنی عشر
صلوات الله علیه، شاه اسماعیل بهادر خان که یک شعر از غزل آن بزرگوار این
اس:

حاجی لرحج ایدر حنان منان منم حنان منانم علی دُر^۱
غزل این شبی ناچیز در ساعت چهار بعد از ظهر امروز، یعنی همین الان:

منم سفره، منم نانم علی دُر	پلو ککلیک فسنجانم علی دُر
همه چایی ایچیلر قهوه خانه	منم چایدان قندانم علی دُر
دکتردن هیچ همچون فایده یخ	اگر المده در مانم علی دُر
علی ده ازی چوخ ناخرش دشبدر	کسال حالده نالانم علی دُر
گدیرم تا بوغاز کرسی دیینه	کلیک کرسی و یُر قانم علی دُر

آمدن حضرت اسماعیل خان بهادر ثانی مرا از شور شعر ترکی بلغور
کردن انداخت، والا با آن شوری که در سر داشتم ممکن بود به قدر
سلسله النسب صفویه در مدح علی بیرنگ شعر بگویم.

۱. علی دُر = علی است. (ترکی)

مدتی است از سرکار بی اطلاعم. انشاء الله درد سینه به کلی رفع، اگر هم
خدا نکرده رفع نشده است تخفیف حاصل کرده است. از سلامتی حمودتان
بی اطلاع نگذارید. خدا ریشه این زمستان را بکند که ما را از هم دور کرده
است. خدمت حضرت حسن علیه السلام بندگی می رسانم.

قریانت، عارف.

۶. به علی بیرنگ - بیستم دی ۱۳۰۲

به تاریخ یوم پنج شنبه دوم شهر جمادی الثانی ۱۳۴۲
از آنجایی که در قمار مهر و محبت با علی، مدت هاست رو و وارو بستیم
تا بگوئیم نبستیم، در این صفحه وارونه قربانت می روم.
مدتی یعنی چند روزی این مثنوی به واسطه کسالت مزاج و تب و نوبه
تأخیر شد. در این صبح دوم به جای: «صبح شد باز، وای بر من و دل»، این شعر
به نظرم آمد:

صبح شد باز از گریبانم زندگی دست بر نمی دارد
اتفاقاً دنباله اش همین طور آمد و خوش آمد. مطلع آن هم موافق با مرام
علی است، همان طور که شعر دومش دلچسب با حال و عقیده عارف است.

دل ز می مست بر نمی دارد	دست تا هست بر نمی دارد
خون دل ریخت جسم مستش این	قتل خون بست بر نمی دارد
آن چنان دل شکسته شد که دگر	هیچ پیوست بر نمی دارد
صبح شد باز از گریبانم	زندگی دست بر نمی دارد
هیچ کس غیر دل اگر وقتی	هر چه بشکست بر نمی دارد
طره شب رو اش به طراری	یار و همدست بر نمی دارد
مفت دادم اجاره دل او این	خانه در بست بر نمی دارد
عارفا دل مده به رذل که مهر	فطرت پست بر نمی دارد

علی جانم در قسمت دردریات یک تک شعر خوب بود که خیلی میل
داشتم او را غزل ساخته تقدیم دارم و او این بود:
این بود حال من از دست دل، از حالت دل

خواهی از من، من دل مرده سیه پوش دلم
ولی صبح دیروز که هیچ حالت تحریر و تصدیع نداشتم به مناسبتی شعر
دیگری را که باز در آن قسمت نوشته‌ام یک غزل ساخته، در صفحه بعد
خواهم نوشت و فرستاد. امیدوارم هر چه زودتر این عریضه رسیده، چند
دقیقه فکر شما را مشغول کند.

رمید از من و یک‌باره گشت رام دگر
به غیر دردسر از ساغر تو ای ساقی
در آشیانه دل صید قابلی چون نیست
چنان تمام تو شد جان من که نیم نفس
مرا جنون ز سر افتاد گوئیا در دل
زیار عام تو ما را صف سلام شکست
اگر هزار قیامت قدت کند بر پا
دلم گرفته من از دل گرفته تر چه کنم
اگر ز دام محبت گریختی بگریز
چون نام نیک تو بدنام نام عارف شد
علی جانم این هم مال این دو صبح، نقداً به همین اکتفا کرده، چون حال
خوشی ندارم بیش از این مزاحم نشده، اجازه تنفس و راحتی می‌خواهم.

به حسن، حسین، کور، کچل، چلاق، اکبیر، چورچپور بدون استثنا سلام
می‌رسانم، گر چه سلام رسانیدن به ایشان هم جایش در موقع دردریات نویسی
بود. این هم یک خبط و خطایی است که قابل جبران نیست یا هستا نمی‌دانم.
اگر مقصریم تو دریای رحمتی.
قربانت، عارف^۱

۱. دیوان عارف قزوینی، چاپ چهارم، انتشارات امیرکبیر، اردیبهشت ۱۳۴۲، صص
۵۲۷، ۵۲۸ و ۳۱۵.

۷. به علی بیرنگ - از گل زرد، ۱۳۰۵

ملجأ شکایات و پناهگاه دلتنگی من علی جان، با اینکه دستم به نوشتن قادر نیست، با این دست لرزان جا دارد قلم را به دل به تدریج لبالب خون شده خود فرو برده، بعد از گفتن آخ دلم و چندین نعره کشیدن از جگر سوخته‌ای که الان هم خوناب آن از گوشه چشم جاری است و می‌خواهد مانع از درد دل کردن من برای علی شده و تقریباً نیم ساعت است مرا در سر این دو سطر سرگردان کرده، با خط سرخ از خون دلی که از کثرت ماندن فاسد شده و لخته لخته‌های آن به این کلمه‌ای که خواهم نوشت صورت برجستگی خواهد داد، بنویسم: آخرین لطمه طبیعت و بالاترین فشار نفس کشیدن.

فشار چرخ نیاورد خَم به ابروی من

ولیک شد کمرم خَم ز مرگ مینوی من

روز نهم دی ماه نزدیک غروب، بهترین دوست صمیمی و باحقیقت‌ترین

محبوب و معشوق واقعی من، مینوی عزیزتر از جان عارف به دست توده به

ننگ آلوده ملت شش هزار ساله مسموم و مرا تا آخرین نفس مغموم گذاشت.

به چشم اشک آلود علی که این نیز از قسم‌های مقدس است، امشب تا

ساعت یک بعد از نصف شب بی‌اختیار نعره از دست کج تابی روزگار زده و تا

سر آفتاب از آن به بعد به روزگار بدبختی خود اشک ریخته‌ام.

در یک چنین شب شومی، کاغذ علی در جوف پاکت نجارزاده در شهر رسید. بعد از باز کردن سرپاکت، هر دو را نخوانده پرتاب کردم. برای اینکه هم حالت خواندن نداشتم و هم اشک مانع از این بود چشم چیزی را ببیند، بلکه قبول خواهید کرد دنیا به قدری در نظرم تیره و تار بود که چشم من تشخیص سیاهی مرکب از سفیدی کاغذ نمی داد.

علی جانم مینو مسموم نشد، بلکه عشق و علاقه عارف بی علاقه را کشتند. فردای آن روز، یک دو ساعت از روز بالا آمده، با هزار زحمت خیال را ستوجه کاغذ نجارزاده و علی کردم. یک دو سطر بی به نجارزاده نوشتم: «مینوی مرا کشتند، اگر این حالی که در من است دوام پیدا کند خواهم مُرد». بعد تصمیم گرفتم شرح حال خود را به دوست عزیزم علی بنویسم. این چند ورق کاغذ را به طور کتابچه ترتیب داده، ولی باز به چشمت قسم: چشمم امان نداد.

یقین بدان اگر در همان حال از برای من ممکن بود دست به قلم بردن و چیز نوشتن، یقین داشتم که مؤثرترین کاغذی که در دوره زندگانی از من نزد علی می ماند، این کاغذ بود. ولی الان نزدیک پانزده روز است به هیچ وجه نتوانسته ام چیزی بنویسم و الان هم هیچ گونه امیدواری در اتمام این عریضه در خود نمی بینم. برای اینکه خیال پراکنده و حواس پرت، جسم بی روح، زانو بی قوت، دست بی قدرت. با این حال اگر موفق به نوشتن این کاغذ نشوم، فقط و فقط برای این است علی را از حال بدبختی خود آگاهی دهم.

۱. دیوان عارف قزوینی، چاپ چهارم، انتشارات امیرکبیر، اردیبهشت ۱۳۴۲، ص ۳۲۱.

۸. به علی بیرنگ - از همدان، ۱۳۰۶

علی جانم، اولاً لازم است بدانید تا آخرین نفس، یعنی تا آن موقعی که برای آسانی جان کندن، آن دلسوزهایی که در موقع زندگی آب به گلوی انسان نمی ریختند، آب تربت که در حکم آب پاکی به دست کسی ریختن است به گلویم بریزند که یقین دارم این دلسوزی هم برای من نخواهد شد، برای اینکه تنها کسی که در آن هنگام بالای سر من است یکی دو تا سنگ و یک کلفت آذربایجانی است، در آن موقع هم علی را فراموش نخواهم کرد.

بعد از اوشفق منظور نظر من است. حالا که دانستید، پس بدانید از وقتی که کاغذ آن دوست عزیز را خوانده‌ام که مدت پنج ماه می‌شود، تا کنون سه مرتبه در تحت سه عنوان خواسته‌ام جواب عرض کنم.

نمی‌توانم بگویم چه شده است که نشده است. وقتی در روز عاشورا شروع به نوشتن چندین صفحه کرده، همین طور ماند. مرتبه آخر که یک روز مانده به زیارت تلگرافی که به حضرت بدیع‌الحکما فرموده بودید، برای عجز از تحریر یا زحمت بیان حال، خیال کردم تنها به نوشتن یک غزل ذوقی برای اینکه بدانید هم زنده‌ام و هم بی خیال از شما نیستم اکتفا کرده بفرستم. تقدماً به رسم علی‌الحساب آن را بنویسم تا ببینم فکر و قلم چه دستوری خواهد داد:

آبرویش تا رقم قتل من امضا می کرد
 مژده این حکم برون نامده اجرا می کرد
 به چه حالی که دل سنگ به حال می سوخت
 چشم خون ریز وی این حال تماشا می کرد
 قدش از هر قدمی فتنه به پا می انگیخت
 لبش از هر سخنی مفسده بر پا می کرد
 همه در واهمه این مردم از آن مردم چشم
 این همه مهمه یک بی سر و بی پا می کرد
 از در دیده هر کس که گذر کرده، هنوز
 دور از دیده نگردیده به دل جنا می کرد
 هر دلی را که شدی خیل خیالش داخل
 محو چون داخله مملکت ما می کرد
 من به هر شاخی از این باغ زبیداد محیط
 آشیان بستم از آنجا پر من و امی کرد
 کار رسوایی دل بین که مراد در نظر
 کشوری، این همه رسوا شده، رسوا می کرد
 تلخکامی من از زندگی این بس که دلم
 شهد آسایش از مرگ تمنا می کرد
 پیش از آنی که زنده سبزه سر از خاکش، کاش
 دل عارف هوس سبزه و صحرا می کرد

جمله معترضه: مرکب قلمدان خراب و با قلم نی چیز نوشتن به زحمت
 هر ساعت قلم تراشیدن و خط را به چندین شکل عوض کردن ارزش ندارد.
 در هر صورت فردای آن روزی که به این خیال بودم که تنها اکتفا به نوشتن و
 فرستادن این غزل کرده باشم، آقای بدیع الحکما را یک ساعت بعد از ظهر

یکشنبه یازدهم جمادی‌الاول اگر بودید می‌دیدید با کلاه پهلوی سوار یک مادیان‌گرند^۱ گلاکیل^۲ آبستنی مثل مرحوم آبه برونوی مصنوعی که در اطراف شهر پاریس به جستجوی میهمان‌خانه کادروس می‌رفت، در خارج شهر همدان در مقابل درباغ بانک شاهنشاهی گذشته به طرف قلعه معروف به قلعه کاظم خان سلطان که در یک میدانی شهر همدان واقع و دو خانواده رعیت نقداً در آن مسکن دارند به سمت درخانه‌ای که وصل به همان قلعه و متعلق به ارباب آن که الان مدت یک ماه است عارف آن خانه را اجاره کرده است می‌رود. طولی نکشید دهنه مادیان به حلقه در بسته، در خانه باز، آقای دکتر به راهنمایی زن مسیو کادروس یا کلفت آذربایجانی عارف جیران نام، پله‌ها را گرفته بالا می‌رود، در حالی که دستش در جیب بغل پالتوی بارانی دنبال چیزی می‌گردد که پس از ورود به اطاق و تعارفات معمولی، هنگام نشستن روی صندلی و جلوی میزی که به آن میز و صندلی در خانه خود زیاد مانوس بوده، دو پاکت تلگراف که دیدیم سر پله‌ها می‌خواست از جیب پالتو بیرون بیاورد روی میز گذاشته شد که یکی تلگراف آقای ناهید که بعد از دو سال قطع مراده [و] مکاتبه، به اصرار چند نفری از رفقای طهران که کتباً تأکید کرده بودند بلکه تلگراف هم شده بود که شما خوب است مختصر کاغذی به ناهید بنویسید که آن مختصر به بیست سی صفحه کارش کشیده شد که اگر شرح آن نوشته شود چند صفحه هم ممکن است بیشتر شود. حالا از چه نقطه نظر این تأکیدات شده بود، از آن باید گذشت. ببینیم تلگراف دومی از چه کسی بود که بعد از شنیدن اسم مقدس صاحب آن، تلگراف اولی بر زمین گذاشته، دومی را که خیلی هم مختصر بود برداشته و از روی بی‌اختیاری خواننده گفت قربان علی بروم. اثر همان تلگراف بود که بعد از پنج ماه خیال اینکه مکنونات خود را به این دوست عزیز نوشته و چه بنویسم نقداً محرک شده است که اختیار

۱. اسبی که زرد پررنگ یا حنایی یا تهوه‌ای روشن باشد.

۲. چابک و درشت اندام.

این ...^۱ واگذار به فکر پراکنده و قلم خود سر کرده، هر چه پیش آید بنویسم. در مقدمه عریضه نوشته شد که در این مدت پنج ماه، سه مرتبه خواستم در تحت عنوان مخصوص ...^۲ عرض کنم نشد. آخری آن یک غزل بود که نوشته شد حالا ...^۳ بر دل زده بر می گردیم به اولی، برای اینکه من در ضمن نوشته جات ناقص خود یک چیزی نوشته ام که آن الساعه به خاطر آمد و آن این است که من در تمام عمر خود حال میانه روی نداشته، با عقیده مقدس این شاعر که می گوید: یا چون پدر رستم سمرعی و قافی جو یا چون پسر او هم پا بر همه عالم زن همراهم، در همه چیز همین طورم. یا زنگی زنگ باش یا رومی روم. یا باید در زندگانی شخص اول شد یا مثل میرزا محمد عربان که شرح زندگانی او را با بهترین قلم شاعرانه نوشته ام بود و اگر آن زندگانی هم قابل توجه نبود، من نداشتم. یا باید در عالم دوستی و محبت صاحب صمیمیت، عشق و فداکاری شد که گفته اند «چون نداری گرد بدخویی نگرد»، یا باید به کلی قطع رابطه و علاقه کرد. بر فرض اینکه انسان را هم بد اخلاق هم می دانند بدانند. این عمرها عمر خضر که نیست این گله گذاری ها و بدگویی ها دامنه اش به قیامت بکشد. تمام شده، این حرف ها هم بعد از مرگ از بین می رود. پس در راه پیروی این عقیده می توانم بگویم آنچه کرده ام خوب کرده ام. مثلاً اگر می دانستم کسی از من بهتر می خواند، تحقیقاً بدانید خواندن را ترک می کردم. یعنی آن وقت که می خواندم که شما آن وقت را ندیده بودید، نه حالا که هیچ حرف هم نمی توانم بزنم. اگر می دانستم بهتر از من کسی تصنیف خواهد ساخت این را هم نمی کردم تا آخر.

همین هم که می بینید پنج ماه کاغذ علی بی جواب می ماند، آن هم از همین نقطه نظر است. می گویم یا باید به علی به طور دلخواه چیز نوشت، یا هیچ نوشت. حالا برگردیم سر کاغذ اول که چند صفحه نوشته، پریشان خیالی نگذاشت آن را به پایان برده و با پست بفرستم.

۲. یک کلمه ناخوانا.

۱. یک کلمه ناخوانا.

۳. دو کلمه ناخوانا.

بلی دست‌خط علی تیم ساعت به ظهر عاشورا به من رسید. بیچاره دکتر
خودش حامل آن بود و برای کاغذی هم که به خودش نوشته شده بود هم
فوق‌العاده خوشوقت بود و هم اظهار شرمندگی می‌کرد که جواب کاغذ یک
همچو آدم شریف بزرگواری را با این گرفتاری چه می‌شود نوشت. من
عهده‌دار شده که قدری از زحمت سنگینی بار ناراحتی خیال ایشان کم کنم.
مثلی است می‌گویند کسی سر خودش را نمی‌توانست ببندد، به سره‌بندان
عروس می‌رفت...^۱

۱. دیوان عارف قزوینی، چاپ چهارم، انتشارات امیرکبیر، اردیبهشت ۱۳۴۲، صص ۳۱۸
تا ۳۲۰. (ادامه‌نامه موجود نیست.)

۹. به علی بیرنگ - از همدان، ۱۳۰۷

دیروز عصر، همان موقعی که راجع به وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان چیز می نوشتم، در زدند. از بالا نگاه کردم دیدم وحید با فریدالدوله آدم در ایستاده‌اند. با آن همه دشمنی‌های آن‌ها که در موضوع وحید، نظماً و نثراً یک قسمت چیزهای خواندنی نوشته‌ام و با کینه‌ای که از او در دل داشتم، باز دل پاک من از دیدن هیکل او آنچه در دامن داشت ریخته، در را باز، صورت ایشان را بوسیده، ساعتی نشست. قدری از اوضاع طهران از او پرسیدم. معلوم شد با زن و بچه چند روزی برای گردش به همدان آمده است. امروز را به او وعده داده‌ام به دره کیخسرو. حالیه و دره مراد بیک سابق برویم.

نقداً می‌خواهم دست علی را از دور ببوسم و اجازه بگیرم بر خلاف زمین‌گیری و گوشه‌نشینی امروز رفتار کرده بروم شاید بعد از ظهر، اگر نشد عصر برگردم. آن وقت با اینکه گفته‌ام راجع به آن فکر شوم چیز بنویسم و می‌خواهم بیشتر از یک دو صفحه دیگر در این موضوع حقیقتاً شرم‌منده، باعث زحمت خاطر آن دوست شریف بزرگوار نشوم...^۲

۱. مدیر روزنامه گلگون همدان.

۲. دیوان عارف قزوینی، چاپ چهارم، انتشارات امیرکبیر، اردیبهشت ۱۳۴۲، ص ۴۸۵ (ادامه نامه موجود نیست).

نامه محمد رضا هزار به عارف - ۹ مهر ۱۳۰۹

۹ مهر ماه ۱۳۰۹ خورشیدی، شرح ذیل را از دشتگیر که محل مأموریتم بود به حضرت عارف نوشتم و توسط دوست محترم و عزیزم آقای عادل خلعتبری مؤسس و مدیر گرامی نامه آینده ایران منطبعة طهران به همدان فرستادم: با احترام تمام، آن یکتا بلبل بوستان وطن و مایه افتخار بسیاری از سربازان بی باک راه آزادی، حضرت عارف را مخاطب قرار داده، عرضه می دارد، دیوان آن استاد بزرگ را که به کمک دانشمند سترگ دکتر رضا زاده شفق و آقای سیف آزاد در برلن چاپ شده زیارت نموده، با قلبی پر از شادی آن را با دقت تمام خواندم. راستی این اشعار آبدار و این تصانیف دلچسب وطنی که در ایران سابقه ندارد و مطمئنم که خود مبتکر آنها بوده اید، روان پزمرده مرا بار دیگر توان بخشود.

نخست و هله ای که در طهران در نمایش یا کنسرت باشکوهی در مهمانخانه لاله زار، شعرها و سرودهایی از آن حنجره دل ربا به گوش جانم آشنا شد در سال هزار و سیصد خورشیدی بود.

همان اشعار را اکنون دوباره در صفحه ۲۱۲ و همان سرودها را در صفحه ۵۵، قسمت تصنیفات می خوانم. اما کجاست آن اثری که با آن نوا و آهنگ از نای دل عارف بیرون می آمد. آن حظ و حلاوت فراموش نشدنی است. کسانی که در آن نمایش بودند یا سایر نمایش ها و کنسرت های عارف را دیده و آواز عارف را استماع نموده اند می دانند چه می گویم.

اما راجع به دیوان حضرتعالی، این دیوان گران بها که مندرجاتش از لذائذ روحانی گذشته، سبب انقلاب فکری و ادبی توده ملت و بهترین رهبر این کاروان سرگردان به سوی شاهراه سعادت بوده، اغلاط زیادی هنگام چاپ به خود گرفته، خیلی هم کمیاب و آن را به بهایی گران تر از آنچه مقتضی کثرت انتشار است می فروشند. یعنی از قرار جلدی ۲۵ تا ۳۵ ریال به تفاوت و بنابراین وطن خواهان کم بضاعت را دسترسی بدان نیست.

از این رو نظریه شوق مفرطی که بنده به انتشار این گونه آثار ادبی و اشعار وطنی دارد و برای اینکه این کتاب در دسترس خیلی ها درآید، می خواهم در این مراسم آرزوی خود را خدمت ارائه و استدعا نمایم که اجازه دهید بنده نیز در چاپ و انتشار ثانی این گنج رایگان شرکت جسته، از این فیض عظمی به مردمان کم بضاعت هم بهره رسانم. یعنی عارف نامه را در چاپخانه حروفی خود که در شیراز مشغول کارهای معارفی است، با دقت تمام بی عیب چاپ کرده، به نرخ مناسب از قرار جلدی ده ریال در دسترس عامه گذارم.

چنانچه با پیشنهاد مزبور موافقت دارید خواهشمندم توسط مدیر محترم مرکز اطلاعات شمال، آقای عادل خلعتبری مقیم طهران مرقوم دارید تا به موقع خود دست به این کار وطنی بزنم.

بی ریا، م. ر. هزار^۱

۱. عارف نامه هزار، به کوشش: محمدرضا هزار، شیراز: ۱۳۱۴ خ، صص ۱۱-۱۴.

۱۰. به محمدرضا هزار - از همدان، بهار ۱۳۱۰

گویا در فروردین یا اردیبهشت ۱۳۱۰ بود که شرحی از طرف حضرت عارف به عنوان آقای عادل رسید. در ضمن، راجع به عریضه بنده یکا چنین عباراتی به خاطر من هست که مرقوم گشته بود:

«به آقای محمدرضا خان هزار که من هم هزار بار به دوستی وی افتخار دارم بنویسید مرقومه نهم مهر ماه ۱۳۰۹ سرکار زیارت گردید. پس از رفع کسالت - اگر رفع شدنی باشد - جواب مقتضی جداگانه عرض خواهد شد. اما در خصوص چاپ دوم کتاب ناچیز من، چندی پیش حضرت سر دینشاه رئیس کانون دانش (انجمن ادب) زردشتیان مقیم هندوستان خواهش نموده که اجازه طبع دیگر کتاب خود را به او دهم.

من هم گر چه نمی خواستم این مزخرفاتم تجدید طبع نماید بلکه مایل نیستم که از این ناچیز اثری باقی بماند، نمی دانم چه شد که اجازه کتبی به وی دادم و حتماً آقای هزار راضی نخواهند گشت من نوشته خود را که به سر دینشاه داده‌ام بی بها بشمارم.»

این بود مختصری از اولین دست خط عارف که بر حسب خواهش خودم توسط عادل نوشته بودند.

[محمدرضا هزار]^۱

۱. عارف نامه هزار، صص ۱۴ و ۱۵.

نامه محمد رضا هزار به عارف - سوم آذر ۱۳۱۰

تصدقت کردم، در هفته گذشته عکس سرکار را که در مجله دختران ایران چاپ شیراز گراور کرده بودند دیده، زیاده متأثر و متأسف گشتم که پیش از وقت پیر و شکسته گشته‌اید و پس از اندکی تفکر و تأمل غزلی را که در زیر این سطور می‌نگرید گفته، خواهشمندم نواقص آن را رفع نموده پس بفرستید. در ضمن یکی از عکس‌های اخیر خویش را هم برای این ناچیز ارسال دارید که به رسم یادگار نگاه دارم:

عارف ای بلبل بستان وطن پیر شدی

قوت جان جوانان وطن پیر شدی

باغ و بستان ادب بود و تو یک بلبل زار

از چه ای مرغ خورش الحان وطن پیر شدی؟

شاید ای واتگر^۱ باهنر میهن دوست

خود ز اوضاع پریشان وطن پیر شدی

تا شدی غوطه‌ور اندر دل دریای خیال

بهر این ملت بی‌جان وطن پیر شدی

۱. شاعر.

قیمت و قدر تو نشناخته‌ایم از این رو
زود اندر سر عمران وطن پیر شدی
ملت مرده پرست اجر تو را خوب نداد
جان به قربان تو ای جان وطن پیر شدی
مادر پیر وطن گشته جوان ز اشعارت
تو خود از جور رقیبان وطن پیر شدی^۱

۱. عارفنامه هزار، صص ۱۵ و ۱۶.

۱۱. به محمدرضا هزاره از همدان، ۲۵ آذر ۱۳۱۰

حضور نادیده دوست عزیز و بزرگوارم آقای محمدرضا خان هزاره، فرزند نیک‌نهاد پاک‌نژاد و طنم، برادر شریف و بزرگوارم هزاره هزار بار جان ناتوانم قربانت.

ولی خیر ببخشید، بعد از اندکی اندیشه دانستم آنچه نوشتم غلط است. چون قربان شدن و فداکاری من نباید مانند بسیاری از این مردم پایند ریابکاری، دورویی، دروغ‌گویی و بی‌حقیقتی باشد.

آن هم با این وقت کم عمر که اطمینان زندگی فردا نیست، همان یک مرتبه کافی است. پس بی‌روی و ریا و از روی راستی قربانت شوم. بدبختانه در این فداکاری هم خود را شرمنده می‌بینم، برای اینکه:

هزار مرتبه جانی که جانم از دستش به لب رسیده. فدای هزار نتوان کرد
هزار درد نهان دارمی که یک ز هزار به جز هزار به کس آشکار نتوان کرد
اولاً لازم است بدانید گرامی‌نامه‌ی پاکی که محرک آن دل و روح و احساسات پاک سرکار بود، در تلخ‌ترین و بدترین ساعات زندگانی من به من رسید و حالا هم در سخت‌ترین هنگامی که از شدت ضعف و ناتوانی قلم را سنان گیو پنداشته و قادر به نگاهداری آن در دست نیستم، خود را به زحمت و ادا به عرض جواب کرده که مباد این هم روغن آب خجالت و شرمندگی گذشته گشته، باز مدت‌ها در فشار شکنجه روح افسرده خویش مانده و هر آن که

خاطر فراموشکار من برای آزار من آن را یاد آوری کند، مانند مردمان ننگین مورد نکوهش و سرکوبی قلب ناخوش و وجدان پاک خود واقع شوم. حالا برای اینکه بدانید کاغذتان در چه حالی به من رسید و از خواندن آن مختصر نامه‌ای که نماینده روح و احساسات پاک و دل تابناک آن جوان شریف و نجیب ایرانی بود، چه حالی پیدا کردم و در ارکان این دل همیشه متزلزل من چه اثری کرد، تنها به این قناعت کرده که بنویسم به نهایت از پا درآمده و بستری افتاده، با این مزاج علیل از دست یک مُشت مردم که:

نه خوف از جهنم، نه فکر بهشت نباشد شرمنده ز افعال زشت
و از دست همین مردمی که گناه جن و انس را در دوره زندگانی جغد آسای
خود به ریختن چند دانه اشک با ریا حساب پاک دانند و در آخرین نفس هم
منتظرند که یک مرتبه در بهشت به روی آن‌ها باز شده، به مجرد دخول در آن
مشغول چریدن و پریدن گردند، خود را از شهر خارج کرده، در این زمستان
سخت در یک میدانی این شهر (همدان) به قلعه کاظم خان سلطان پناه آورده
که کسی دسترسی به من نداشته باشد.

با این حال دیروزی یکی از دوستان آمده، به زور مرا پیش دکترم برده و از
رفتن نزد دکترم هم حالم بدتر و خیالم پریشان تر شد. چون از مذاکرات
محرمانه دکترم با دوست من چنین حس نمودم که کار قلبم خیلی خراب است.
بلی، قلبی را که یک عمر پی در پی بدون تأمل در او خون بریزی مگر تا کی
دوام خواهد کرد؟

نقداً از این قسمت باید گذشت و برگشت بر سر اینکه چرا تاکنون جواب
مراسلات شما را ننوشته بودم. گرچه باز اطمینان به اتمام این نامه هم ندارم،
چون حالم زیاد بد است و با همین حال به هر زحمت و جان‌کدایی هم شده
است می‌خواهم به سیاه کاری خود خاتمه دهم.

امیدوارم شما هم من بعد این قدرها مرا تنبل تصور نکنید. آقای هزار من
یک نفر ایرانی‌ای هستم که تردید در پاکی نژاد و خون خود ندارم و این هم

تنها حرف نیست بلکه ثابت کرده‌ام که پدران من برای زیست و زندگانی در کشور خویش در کوه‌های سر به فلک کشیده رودبار و سنگرهای سخت و محکم، نه اینکه تنها نگذاشتند پای بیگانه به آرامگاهشان باز شود بلکه سال‌ها آرام فاتحین تازی را بریده و اسباب تشویش خواطرشان را فراهم کرده بودند. بلکه می‌توانم افتخار کنم به اینکه نیاکان من پشت به پشت، پدر بر پدر تا پدر بزرگم با آئین دیرین خویش زندگی کردند و من تفصیل اطلاعات خود را در این باب نوشته، برای سر دینشاه پارسی به هندوستان فرستاده‌ام.^۱

از پریشان‌نویسی من تعجب نکنید، برای اینکه محیط کشور من کاری با من کرد که به قول آن شاعر گرد، سرمای دی به طفل یتیم لخت پابرهنه و باد به چادر ریش ریش پاره پاره نکرده است. پس وقتی که یک مجسمه بدبختی و پریشان‌روزگاری قلم به دست بگیرد، جز پریشان‌نویسی کاری ندارد. بلی، بزرگ‌ترین گناه من که کوچک‌ترین مکافات آن اعدام است، همین که ایرانیم. کدام گناه بالاتر از داشتن خون پاک است. من چشمم کور برای خاطر همین گناه غیر قابل بخشش باید به زحمت و ذلت و بدبختی در گوشه و کنار این دیار زجر کش شده و چند روز آخر عمر هم جز دو سه سنگ و یک کلفت بدبخت آذربایجانی که نقداً از صورت کلفتی هم خارج شده و در واقع شریک زندگانی من است کسی بالای سرم نباشد یا اگر کسی خواست بیاید سگ‌های من حق دخالت در کار مرده من هم به این مردمان حق شناس ندهند.

ببخشید مزاج ناخوش و روح عصبانی من نمی‌گذارند بینم چه می‌نویسم. البته می‌دانید که شرعاً و عرفاً در یک چنین حالی حرف‌های انسان قابل اعتنا و گوش گرفتن نیست. شما هم خواهشمندم این مزخرفات یا حقیقتاً پریشان‌نویسی را نخوانده بگیرید.

۱. این نوشته‌ها به همراه منتخبی از اشعار عارف و ترجمه آن‌ها به انگلیسی در سال ۱۳۱۴ خورشیدی به کوشش دینشاه ایرانی در بمبئی به چاپ رسید.

گویا مقصودم این بود که ثابت کنم ایرانی‌یم. بلی ایرانی‌یم و افتخارم همین است که ایرانی دروغگو نیست و من دروغ نمی‌گویم. مثلاً ایرانیان قدیم و نیاکان بزرگوار با شرف ما هیچ وقت در کار تجارت پیشرفت پیدا نکردند، چون نمی‌توانستند دروغ بگویند.

دروغ گفتن از ترس و طمع و چندین معایب دیگر است که هیچ یک از آن‌ها در من نیست. با خون دل ساختن و با سنگ، روز عمر به سر بردن دروغ گفتن نمی‌خواهد. به سرکار اطمینان می‌دهم که این زندگانی هیچ وقت به من اجازه دروغ‌گویی نداده و نخواهد داد.

پس حالا که دانستید آنچه بگویم و آنچه بنویسم دارای روح حقیقت و راستی است، عرض می‌کنم اولین کاغذ سرکار چون دارای یاسین روح بود، کار مأموریت خود را در دل و روح من انجام داد، ولی با این حال چه شد که در تمام این مدت با کمال اشتیاقی که به اظهار ارادت و ابراز مهر قلبی خود داشتم، موفق به عرض جواب نشدم.

در این باب بنویسم از یک کتاب نگردم به فصلی از آن کامیاب نقداً چون از بیم نیش قلم متجددین و متفکرین بی فکر نمی‌شود شکایت از دهر، چرخ، طبیعت، قضا و قدر یا سرنوشت کرد و من هم خود گفته‌ام: «از غیر شکوه ندارم، ز خویشتن دارم»، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که یک وجود غیر مریبی در تمام دوره زندگانی من کمر به تخریب آسایش من بسته و تا کنون یک چشم به هم زدن غفلت نکرده، آنی نگذاشته است آب خوش از گلوی من پائین برود. نظامی می‌گوید:

مرامادر دعا کرده است گویی که از تو دور باد آنچه جویی

به شرافت ایرانیست و به روح راستی قسم است که در بیست و چهار ساعت، یک ربع ساعت آسایش حال ندارم. با این حال راه چاره را منحصر به این دیده که بگویم: «ای مرگ بیا که زندگی ما را کُشت.»

صرف نظر از همه این‌ها برای اینکه ندیده و نشناخته به سرکار تنها برای اینکه در کار محبت واسطه دل بود، از طرفی هم کاغذهای شما، شما را ایرانی

معرفی می‌کرد، دلم راضی نشد به چند سطر معمولی و جواب عادی قناعت کرده باشم، بلکه می‌خواستم کاغذ مفصلی نوشته که پاره‌ای از مطالب آن برای یک روزی پیش سرکار بماند.

حالا که روزگار یا پریشان‌خیالی نگذاشت شرح دوره آزادی خواهی خود را به قلم درآورده، برای این ملت به یادگار بگذارم و بگذرم، پس اقلاد در موقع فرصت در مراسلات یک عده از دوستان صمیمی، خصوصاً اشخاص شریف ایرانی نژاد لازم است بعضی چیزها نوشت تا بدانند در یک مملکت غارت شده، در یک دوره چپاول و دزدی در قرن خیانت و اجنبی پرستی به یک نفر ایرانی به جرم وطن دوستی و درستی چه گذشته است.

بلی آقا این بود علت اینکه مرا تا کنون برای ننوشتن جواب مرقومات سرکار، پیش وجدان خود شرمسار نگاه داشته و موقعی رفع این خجالت خواهد شد که اگر زنده بمانم، رسید این کاغذ من از طرف شما برسد.

این سه صفحه را مقدمه دانسته و قدری به یک جسم بی‌روح و رهنقی اجازه رفع خستگی داده، مابقی را به قول روزنامه‌نویس‌ها در صفحه بعد بخوانید، نقداً قربانت عارف.

امروز پنج روز است حال اینکه دست به قلم ببرم پیدا نکرده و همه روزه هم بیچاره دکتر بدیع که شرمنده محبت‌های او هستم این زاء دور را طی کرده، دکتر عیوض را هم یک نفر از دوستان همراه خود آورده، هر یک دستوراتی داده، ولی روی هم رفته حال خوب نیست. مقصود، باز نتوانستم این خط را تمام کرده، با پست شنبه بفرستم.

اینکه نوشتم این سه صفحه مقدمه بود برای اینکه بدانید در شش هفت ماه پیش یا همچو گمان می‌کنم در اول سال بود، قریب سه صفحه کاغذ به سرکار نوشته، چند شعری هم مقدمه ساخته بودم که مضمون یک شعر آن تقریباً این بود:

تو در شمار نکویی خویش کسر مکن که صد هزار برم از هزار بیشتری

ولی چون درآمد مطالب طوری شده بود که ممکن نبود به سپاه کردن پنج شش صفحه قناعت کرد، یک وقت ملتفت شدم دو سه ماه گذشته و من همه روزه به امید اینکه امروز نشد فردا خواهم نوشت و از طرفی هم دیدم دیدن گاه و بی‌گاه این مکتوب نیمه تمام در میان کاغذهای من اسباب شرمندگی و دلتنگی شده، آخر یک روز عصبانی گشته، آن‌ها را پاره پاره کرده، گفتم بگذار محمدرضا خان هم هر چه دلش می‌خواهد نسبت به من بگوید. این بود بیان واقع، خواستم بدانید در تمام این مدت هیچ وقت بی‌خیال سرکار نبودم، تنها بدبختانه مجال نشد از خجالت به در آییم.

اما راجع به کاغذ اخیر سرکار و تأثیر آن در حال من، آن هم با حال حالیه، همین قدر بدانید هر چه کردم خودداری کنم نتوانستم. نمی‌دانم چه اثری در این چند سطر نثر و نظم بود که یک مرتبه آبله‌دل من ترکید. از گریه مثل زن‌های بیچاره عاجز ایرانی دلی خالی کردم.

از دیدن عکس من در مجله دختران ایران با نهایت تأسف اظهار تعجب کرده بودید که چرا به این زودی شکسته شده‌ام. بسیار به جا بود تعجب کنید از اینکه تاکنون زنده‌ام. همین قدر می‌دانم هر که به جای من بود، حالا مدت‌ها بود که اثری از وی نبود.

دوست عزیز من، طرفدار شریف من، آقای هزار، باز نزدیک است این سؤال شما زبان شکایت مرا باز و گله آغاز کنم که چرا شکسته و پیر شدم. آن وقت قلم از عهده شرح آن عجز پیدا کرده پهلوی خالی می‌کند. آن وقت روح عاصی من عصبانی شده، این چند صفحه را هم که به خون دل نوشته‌ام پاره کرده، دور می‌ریزد.

باز هم خودم به خودم ملامت کرده و مدت‌ها گریبان خود را به دست ناراحتی خیال داده، شما را هم از چگونگی حال خود کاملاً مطلع نمی‌سازم. آقای محمدرضا خان مبادا خدا نکرده همچو تصور کنید دلتنگی من از این است که چرا مانند همه وطن‌خواهان یک وضع زندگانی مرتب و آبرومندی

برای خودم فراهم نکردم یا اینکه چرا پول و ملک و باغ و خانه و زن خوشگل ندارم یا اقلّاً برای خاتمه دادن به خانه‌به‌دوشی چرا در تمام این کشور پهناور یک اطاق گلی برای یک چنین روز بدبختی خود تدارک ندیدم.

خیر از هیچ یک از این‌ها کدر و دل‌تنگ نیستم، چون همیشه روزگار با روی خوش و آغوش باز به طرف من آمد و من همیشه پشت به او کرده، روی خوش به او ننموده، به سخت‌ترین زندگانی ساخته و به هیچ قانع بودم. یعنی هیچ وقت این قدرها کوتاه‌نظر نبودم که در خیال این گونه خیال‌ها باشم و از وقتی که پا به دایره آزادی خواهی گذاشته تمام خیالم متوجه این بود که هر وقت مملکت آباد شد، همه‌اش از آن من است.

وجدان خودم را گواه می‌گیرم که من تنها کسی بودم که خودم را برای مملکت خواستم، نه مثل بعضی از هم‌قدمان که همه چیز را برای خود خواسته و می‌خواهند و هیچ وقت در راه وطن پرستی از خطر گریزان نبودم. اگر هم تا کنون زنده مانده‌ام کوتاهی از من نبوده.

شاید تا یک اندازه بدانید که من همیشه دشمنان آهنین مشت از قبیل نایب‌السلطنه مملکت، سپهسالار، به اصطلاح و ثوق‌الدوله‌ها، قوام‌السلطنه‌ها، همین طور طبقه اول روحانیان بلکه از هر طبقه، بلکه می‌توان گفت نصف اهالی مملکت از هر طبقه با من دشمن بودند و در مقابل یک مشت دوستان بی‌عرضه، دروغ‌گو، مزخرف، تنبل و بی‌کاره که اگر از وجودشان کاری ساخته می‌شد، فقط برای خودشان بود.

ولی اگر تمام این دشمنان دست به دست یکدیگر داده بودند، ممکن نبود صد یک این دشمنی که خودم به خودم کردم بتوانند کرد و به همین جهت است که گفته‌ام:

مجوی دشمن من غیر من که من دانم

چه دشمنی است که عمری است من به من دارم

نادیده دوست عزیزم محمدرضا خان، نمی دانم چه روز شروع به نوشتن این کاغذ کرده و کی به پایان رسیده خواهد شد. همین قدر می دانم گویا امروز بیست و سوم آذر است و چون امروز روز پست است، اگر این مراسله فرستاده نشود باز هم خواهد ماند برای روز پنجشنبه.

نمی خواهم از حال خودم برای سرکار بنویسم. همین قدر بدانید دیگر روح و رمق برای من باقی نمانده است. غذای شب و روزم منحصر است به پنج شش سیر شیر خیلی افسوس دارم از اینکه نتوانستم به طور دلخواه این کاغذ را نوشته برای سرکار بفرستم، چون حالم معلوم و خیالم هزار مرتبه از حالم ناخوش تر و ناراحت تر است.

بلی عزیزم این ها همه نتیجه دشمنی من با من است، ولی اگر خواستید غیر از من سایر دشمنان من را بشناسید خواهم گفت تقریباً تمام تپ آزادی خواهان صدمه ای که از طرف این ها به روح و فکر و عمر و زندگانی من خورد، هزار یک آن ممکن نبود از طرف فلان الدوله و بهمان السلطنه مستبد بخورد. هیچ وقت تصور نکنید دشمنی این گونه مردمان مستبد با من بیشتر از دشمنی تقی زاده و سلیمان میرزا است.

ای داد بیداد که من موفق نشدم آنچه را که می دانم به روی کاغذ آورده، یک کتاب نفیس پر قیمتی از خود به یادگار بگذارم. صد هزار افسوس که غیر از این هم آرزویی که قابل ذکر باشد ندارم و این آرزو را حتماً به گور خواهم برد. آقای هزار شما نمی دانید بعضی اشخاص چه اشعار ننگینی برای من ساخته و چه مقاله های بی آبرویی منتشر کردند. مثلاً یکی از جراید ننگین طهران نوشت ای مردم! گول این عارف دجال خلقت را نخورید، این همیشه خائن و اجنبی پرست بوده است.

آقای محمدرضا خان، من یک ایرانی پاک و بی آلاشی بوده و هستم که به هیچ چیز جز وطنم علاقه ندارم. من کسی هستم که آرزو می کنم در خاکستر تون حمام بخوابم، ولی ملت من شریف و بزرگوار و مملکت آباد باشد.

من اگر علاقه به خودم داشتم، کارم به اینجا نمی کشید که با سد تا سگ و یک زن بدبخت که کارهای داخلی و خارجی مرا تنها او بایستی اداره کند، حتی حالا هم که خودم خوابیده‌ام او به پست‌خانه برود و در یک گوشه همدان به سخت‌ترین وضعی روزگارم بگذرد.

دوست من، من یک آدم عاجز و بی‌دست و پای نبودم که نتوانم برای خودم یک زندگانی بهتر از این تدارک کنم. ممکن بود با پول دو سه نمایش، یک ده بیلاقی برای امروز خود خریده و محتاج کسی نباشم.

آقای هزار، من یک آدم بی‌انصاف خودستایی نیستم، ولی بدانید من که زود می‌میرم، اما مادر ایران قرن‌ها مانند من پسری به وجود نخواهد آورد، زیرا طبیعت چهار پنج چیز تنها به من داده که یحتمل در گذشته و آینده همه آنها را به یک نفر نداده و نخواهد داد.

خیلی به ندرت واقع می‌شود که یک نفر هم استاد موسیقی باشد، هم خواننده بی‌نظیر، هم اول آهنگ‌ساز، یعنی مبتکر در آهنگ، هم شعرساز و هم گذشته از همه این‌ها به قدری علاقه‌مند به وطنش باشد که جان خود را در راه آن این‌طور تمام کند، بدون اینکه به قدر سر مویی آرزوی مقام و مرتبه‌ای داشته باشد.

دوست مهربان من، هیچ تعجب نکنید از اینکه من شکسته و پیر شده‌ام، چون اگر شرح علل و جزئیات آن ممکن بود، شما هم از خواندن یا شنیدن آن‌ها پیر می‌شدید. تنها قدرشناسی و فراموشکاری یک ملتی کافی است. ای کاش همان فراموشکار بودند، دیگر کاری به کار من نداشتند و می‌گذاشتند آخر عمر خود را به سگ‌بازی تمام می‌کردم، ولی با این همه بدبختی باز دست از گریبانم بر نمی‌دارند.

مثلاً سال گذشته چندین مقاله به امضای آقای صورتگر در شفق سرخ خواندم. حالا این شخص کیست و با چه پولی در لندن زندگانی می‌کند نمی‌دانم، ولی چیزی که دانستم این است که تمام مقصودش از این مقالات مسلسل زحمت خاطر من بوده [است].

گذشته از گوشه و کنایه های ابلغ من التصريح، در یک جا نوشته بود عارف چرا گفته است «ما چه هستیم»^۱، ولی نه به این سادگی، طوری نوشته بود که تیر به چشم انسان می خورد.

من اگر آن قسمت هایی که در مجلات و جراید نسبت به خودم خوانده ام یادداشت کرده بودم، خود آن ها یک کتاب کوچکی می شد.

تنها چیزی را که در دو سه ماه قبل در روزنامه شفق سرخ خوانده و فوق العاده در من اثر کرد و بی نهایت متأثر و دلتنگم نمود، حالا ممکن است برای شما هم بنویسم، تا بدانید چه چیزها سبب پیری و زمین گیری من شده و دیگر از دیدن عکس من با چنین قیافه ای در مجله دختران ایران متحیر نگردید.

جراید طهران مدت ها بود در اطراف انتحار و علت آن، هر یک به نوبه خود مقالاتی می نوشتند. یکی نوشته بود علت انتحار، بی دینی و بی عقیدگی مردم است. دیگری نوشته بود برای ترجمه زمان های اروپایی است. مقصود، هر یک به خیال خود هر چه به نظرش رسید نوشت.

یک روز مقاله مفصلی به امضای «بازیگوش» در روزنامه شفق سرخ به نظرم رسید. برای اینکه قدری از پربندان خیالی خود جلوگیری کرده باشم، شروع کردم از اول به دقت هر چه تمام تر به خواندن ستون اول و دوم و سوم و چهارم، در قسمت آخر دیدم گریبان خودم گیر افتاد. بالاخره نوشته بود آنچه را که تا کنون عموم جراید در این موضوع نوشته اند تمام غلط است، تنها چیزی که باعث این کار شده، آن سرودهای ملی است که بعضی از آقایان برای شهرت می ساختند. حالا خوب است بدانند یکی از بزرگ ترین و مسایل شهرت مرگ است، در این صورت چرا نمی میرند تا این ملت برای قدرشناسی از آن ها، یکی از این سرودهایشان را بالای قبرشان بخواند.

۱ مصرعی است از تصنیف «اتحاد اسلام» که این گونه آغاز می شود:

تُرک چشمش ارا فتنه کرد راست بین دو صد از این فتنه، فتنه خواست

از سرکار خواهش دارم در همین قسمت قدری باریک‌بین و دقیق شده، شما را به وجدانتان خوب فکر کنید ببینید از خواندن این مقاله‌ای که ممکن نبوده هیچ بیگانه و اجنبی این همه بی‌انصافی در آن نشان دهد و این طور غرض رانی به خرج دهد؛ به من چه گذشته [است].

چون هیچ کس جز من از وضع زندگانی من و از عقاید و افکار من، از خدمات و فداکاری‌های من خبر ندارد و نمی‌داند من چه طور پدر خودم را از هر جهت سر این آب و خاک درآورده و چگونه خود را حقیقتاً خاکستر نشین کرده‌ام، به همین جهت هم یقیناً کسی نخواهد دانست از خواندن جمله «آن‌هایی که برای شهرت سرود می‌ساختند الی آخر» بر من چه گذشت. از شما و از هر آدم با وجدانی سؤال می‌کنم من از برای شهرت این کارها را کرده بودم و آیا سزای من این بود که امروز اهل مملکت‌م به من می‌دهند؟ باید گفت آری «این عاقبت وطن‌پرستی است!». آیا باز هم میل دارید بدانید چرا پیر و شکسته شده‌ام؟ اگر هم شما مایل باشید، این بنده را حال مزاحمت نیست، اگر چه خودتان در غزلی که برای من فرستادید گفته‌اید «ملت مرده پرست اجر تو را خوب نداد»، ولی باید بدانید در اینجا کاملاً اشتباه کرده‌اید، بلکه غالباً یک عده از نویسندگان در این اشتباهند و باید از این به بعد رفع این اشتباه بشود و آن این است که این ملت، مرده پرست هم نیست. چه دلیلی بالاتر از اینکه اگر بود، خوابگاه ابدی بالاترین افتخار ایران و ایرانی و بزرگ‌ترین شاهنشاه با عظمت و شرافت روی زمین کیخسرو^۱ که نام مبارکش برای هر ایرانی حقیقی جان‌بخش و مفرح است، به نام مسجد مادر سلیمان نامیده نمی‌شد.

اگر مرده پرست بود، مزار فردوسی که باید به قدر تمام افتخارات از دست رفته خود تنها به نام او افتخار داشت، تا کنون معلوم بود در کجاست و الآن هم آرامگاه خیالی و احتمالی برای او نمی‌ساختند.

۱. دخمه سیروس در بازارگاد شیراز منظور است.

اگر این ملت مرده پرست هم بود تربت پاک خيام که در سایه حمايت امامزاده سيد محمد معروف به محروق^۱ است، به اين حال باقى نماند و اقلاً يك چار طاقى براى شخص خودش ساخته بودند.

يك سنگ قبر براى فردوسى درست نكردند ولى چند صد هزار تومان در چند فرسنگى مخرج ... شده است. پس اين ملت ...^۲ اگر مرده پرست هم باشد، پرستش از مرده خود يعنى مرده ايرانى نمى كند؛ مثل اينكه تا كنون نكرده است.

انگشت مزن بر دل كم حوصله من بگذار همانند به دل من گله من اين كاغذ بي سرو ته يا اين پریشان نويسى كه نماينده افكار درهم و برهم و خاطر مشوش من است تمامى ندارد، ولى از آنجايى كه من از نوشتن دلنگ و خسته ام و شايد سركار هم از خواندن آن خسته خواهيد شد، ديگر بايد در همين جا ختم گردد. خدا شاهد است هيچ نمى دانم چه نوشته ام و حوصله اينكه دو مرتبه مرور كنم ندارم.

راجع به تصحيح غزل شما، چون احساسات و دل پاكتان در آن دخالت داشته باز واگذار به خودتان كرده، به هيچ وجه دخالتى در آن نخواهم كرد. عكس بي قيمت مرا خواسته بوديد، همان عكسى كه در مجله دختران ايران گراور شده بود، از آنجايى كه آن را بهتر از ساير عكس هاى خود مى دانم، براى اينكه محسوس است روبرو به مرگ مى رود يا در واقع مرابه طرف آسايش هميشگى مى كشد، از طرفى هم چون طرف تأسف آن دوست عزيز و برادر ايرانى من واقع گرديده، همان را با كمال افتخار تقديم داشتم و شرح انداختن اين عكس اين است:

۱. امامزاده سيد محمد محروق كه مقبره اش در محوطه آرامگاه خيام در نيشابور واقع است، فرزند محمد، فرزند زيد، فرزند امام سجاد (ع) است كه در سال ۲۵۰ قمرى به شهادت رسيد و پس از آن پيكر مطهرش را سوزاندند كه از همين روى به محروق به معنى سوخته شده، معروف شد. آرامگاه خيام در محوطه بارگاه او قرار دارد.

۲. نقطه چين ها در اصل است.

ماه دوم بهار امسال (اردیبهشت ۱۳۱۰) روزی در زدند، خودم برای باز کردن در رفته دیدم دو نفر جوانی که بشره و سیمایشان آن‌ها را شریف و اصیل و نجیب معرفی می‌کند، با یک دوربین عکاسی پشت در ایستاده، بعد از سلام و تعارف معمولی گفتند ما دو نفر زردشتی و کرمانی هستیم به طرف کرمانشاهان می‌رویم، برای دیدن تو آمده و اگر اجازه بدهید می‌خواهیم عکسی هم از تو برداریم.

اسم یکی از ایشان که در خاطر من مانده است، سهراب فرامرزی بود. حقیقتاً از زیارت این دو جوان پاک خون خوشوقت شدم. بعد از یک ساعت توقف و برداشتن عکس رفتند و دو تا عکس از کرمانشاهان برای من فرستاده، از آنجا به تبریز و بعد به طهران رفتند.

حالا می‌ادا خیال کنید خودم را لوس کرده، در میان گل نشانده‌ام. خیر، این عکس در نقطه‌ای انداخته شده است که اغلب نشیمن گاه من بوده، والا کار خاری من از این‌ها گذشته است که در میان گل بنشینم.

بلی در همان موقع کاغذی از دختر مفتخر کشور سعدی، یعنی زنده‌دخت از شیراز رسید. در ضمن، از من عکس خواسته بود و من هر چه فکر کردم که یکی از این عکس‌ها را برای این خانم ایرانی نژاد بفرستم عاقبت دلم راضی نشد، چون می‌دانستم در مجله گراور خواهد کرد و همین سبب خواهد شد که یک‌عده خوش‌جنس نسبت به مجله او بدبین شوند. در واقع نمی‌خواستم متفکرین دروغی این مملکت، در بدو انتشار این مجله نوزاد برای خاطر بی‌مهری با من کینه دیگری را به دل بگیرند. اما بعد معلوم شد خود سهراب فرامرزی از برای ایشان فرستاده و او هم گراور کرده. حالا چون آن عکس دیگر گراور شده است، یکی از آن‌ها را هم به جهت حضرتت تقدیم خواهم کرد. در این صورت لازم نیست سرکار لطفاً پولی برای برداشتن عکس بفرستید. اما در خصوص مقاله اخیر که نوشتم به امضاء بازیگوش نوشته شده بود، چون خواندن این مقاله شوم دل مرا آتش زد و هر چه کردم دیدم نمی‌توانم

ساکت باشم، مقاله‌ای در جواب آن نوشته، وقتی که دوباره آن را خوانده و در آن مرور کردم. یقین نمودم که طبع و منتشر نخواهد شد. بر فرض اینکه بشود، قسمت مهم آن را خواهند ریخت. بعد از تفکر زیاد خیالم قوت گرفت که شرحی نظماً ساخته منتشر کنم و اتفاقاً چنین شرحی ساختم و چون از روی تأثر و درد ساخته شد، به عقیده خودم بد هم نشده است. باری، یک نسخه آن را اول برای حضرت آقای رضازاده شفق فرستاده، ایشان از من خواستند که بعضی از اسامی آن را تغییر داده، بعد به صورت یک کتابچه طبع کنند.

بنده هم تاکنون به واسطه ناخوشی و دیگری اینکه دیدم اگر تغییر کند دارای آن کیفیت نخواهد بود، جوابی به دکتر نوشته، همین طور مانده [است]، ولی یقین دارم اگر این اشعار به زبان مردم بیفتد، هیچ چیز برای آقای بازیگوش^۱ باقی نخواهد ماند، او را تمام خواهد کرد.

پیش از این اگر بخوام روده‌درازی کنم امروز هم که پنج‌شنبه ۲۵ آذر است، این کاغذ به پست‌خانه نخواهد رسید. نسبت به سابق امروز قدوری حالم بد نیست، ولی این را هم بدانید که کار مزاج من از این‌ها گذشته است و هیچ اطمینانی به زندگی ندارم.

زیاده قربانت. ابوالقاسم عارف.^۲

۱. عارف ابتدا گمان می‌کرد آن مقاله را ملک‌الشعراى بهار نوشته است، اما بهار در مقاله‌ای فاش کرد بازیگوش نام مستعار لطفعلی صورتگر بوده است.
۲. عارف نامه هزار، صص ۴۲-۱۷.

نامه محمد رضا هزار به عارف، ۲۵ دی ۱۳۱۰

حضرت عارف، گرامی نامه آن بزرگوار که ۱۵ آذر ماه ۱۳۱۰ تاریخ داشت، هفت هشت روز پیش زیارت گردید. تا کنون دو دفعه آن را خوانده، باز هم میل دارم بخوانمش. عکس حضرتت هم رسید. بی نهایت سباسبگزارم، لکن به کار گراور کردن نمی آید، چون روشن نیست. با این حال برای نگاه داشتن بهتر از هر صورتی است. خواهشمندم عکسی واضح تر و بهتر برداشته، یکی از آن را که برای گراور ساختن خوب باشد برای بنده ایفاد فرمائید.

گله از بی وفایی روزگار و قدرشناسی مردم کرده اید. گله سرکار به جا، اما خودتان می دانید که این روش ها همیشه در جهان بوده و تازگی ندارد. همواره نوابغ و دانشمندان نامی به سختی و بدبختی زیسته اند، بلکه می توان گفت نه زنده آن ها از جفای مردمان نااهل آسوده بوده، نه مرده شان. مگر نشنیده اید که مزار کثیر الانوار شیخ سعدی یکتا فیلسوف و شاعر اجتماعی ما را به حکم یکی از ملانماها که *ناظم الشریعه* لقب داشت آتش زدند و سنگ آن را خرد خرد کردند^۱ و پس از آن در سال ۱۳۳۵ قمری. مقاله ای در روزنامه زبان آزاد تحت عنوان «مکتب سعدی» به رد آن بزرگوار و خواجه حافظ و مولوی رومی و ناصر خسرو و سنایی و و در طهران نوشتند و منتشر نمودند.

۱. این واقعه در حدود سال ۱۲۴۰ خورشیدی اتفاق افتاده است.

امرسن اول شاعر و فیلسوف آمریکاکه در سنه ۱۸۸۲ میلادی این دار
خاکی را وداع نمود، یکی از پیروان خاص شیخ بوده و در وصف او اشعاری
غزاً گفته و جیمز راس و ج. ت. پلتس و اف. کلدوین و پروفیسور براون
مستشرق معروف و چند تن از فلاسفه نامی دیگر اروپا شرح زندگانی شیخ را
(هر یک به نوبه خود) جمع آوری نموده و به طبع رسانده‌اند، بدان سان که تا
کنون شاگردهای ایرانی نژاد مکتب سعدی این کار را بدین خوبی و جامعی
انجام نداده‌اند. اما ما هموطنان او دیدیم و شنیدیم که آنجاهل عالم‌نما و
دیگران چه جسارت‌ها نسبت به تربت پاک و روان تابناک آن حضرت نمودند، باز
هم خاموش ماندیم.

با این حال سرکار چه توقع از این مردمان دارید؟ این ملت علاوه بر اینکه
آرامگاه کینخسرو را مسجد مادر سلیمان خوانده و می‌خوانند، علاوه بر اینکه
قبر فردوسی زنده کننده زیان پارسی را گم کرده و با اینکه تربت عمر خیام را
این طور بی سنگ و بی نشان گذاشته‌اند، قبر خلاق المعانی حکیم قآنی را نیز
نمی‌دانند کجاست.

مدتی چند نفر از شعرا و دانشمندان شیراز، مانند مرحوم فرصت و
جهانگیر خان صوراسرافیل به تقاضای آقای شعاع (شعاع‌الملک سابق) که
یکی از شعرای نامی فارس هستند، کوشش نمودند که مزار این شاعر بلند طبع
را پیدا کنند، اما کی ممکن است؟ بعضی می‌گویند در طهران مرده، برخی
برآند که در راه خراسان جان به جهان آفرین سپرده. به هر حال پیدا کردن مزار
او کار مشکلی است، بلکه غیر ممکن.

نمی‌خواهم زیاد زحمت خاطر تان را فراهم نمایم، والا این گونه
غفلت‌های ننگین در همه جا زیاد بوده، خودتان هم خوب می‌دانید.

اما راجع به خودتان، اگر بخواهید زبان هرزه‌درها به سوی شما دراز
نشود و از این راه آسوده باشید، لازم است که در این دوره پرافتخار
اعلیحضرت پهلوی بنا به رضای خاطر شهریار توانا که تمام آمالش ترقی و

سربلندی این مرز و بوم است سخن گوئید. نمی دانم چرا این هنگام دور از مرکز مانده و استفاده‌ای از تصانیف جان‌بخش خود با آن حنجره بی‌مانند به فرزندان وطن نمی‌رسانید. آخر همه ایرانیان که بی‌وفا و قدرشناس نیستند. حیف است گل‌های نارس بوستان وطن از وجود بساجلی خوشخوان چون عارف محروم مانند.

در خصوص ضعف قلب و کسالت جسمانی تان هم به عقیده دانشمندان اروپا هیچ چیز بهتر از بی‌خیالی، شست و شوی روزانه، خوردن میوه‌جات و مرکبات و غذاهای طبیعی نیست و هیچ ورزشی برای سرکار مناسب‌تر از گردش و تفریح روزی پنج الی شش میل به خیال ورزش نخواهد بود. در خاتمه یک عرض دیگر دارم و آن این است مرقوم فرمائید که از حیث معیشت، امورتان چه طور اداره می‌شود. اگر راحت هستید فبها، والا متمنی است به اسرع وقت بنویسید تا فکر درستی در این زمینه کرده شود.

فدوی بی‌ریا، م. ر. هزار^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۴۸-۴۳.

۱۲. به محمدرضا هزار، از همدان، بهمن ۱۳۱۰

چندین هزار یار گرفتم، یک از هزار همچون هزار از دل زارم خبر نداشت نادیده دوست عزیزم، دستخط سرکار که در ۲۵ دی ماه نوشته شده بود، تقریباً سه چهار روز مانده به آخر بهمن رسید. نوشته بودید کاغذ تو را دو مرتبه خوانده و میل دارم باز هم آن را بخوانم و به خاطر هست که وقتی دیگر نوشته بودید: «من مراسلات تو را روزی به طبع خواهم رساند». لازم است عرض کنم من هیچ نیستم و نمی‌خواهم در زندگانی چیزی از من طبع شده، به زیان این و آن افتد. بلکه از طبع آن چند غزل و تصنیفی هم که قسمت مهم آن را آقای سیف آزاد چاپ نکردند و از بین رفت، که من جمله شرح حال امیرالشعرا و معامله قوام‌السلطنه با او بود، که اگر حال نوشتن آن را داشتم و برای سرکار می‌نوشتم، آن وقت می‌دانستید که در دوره بربریت هم یک چنین حرکاتی از کسی سر نزده است و الحق هم این‌ها نوشتنی است که آیندگان بخوانند و بدانند ما چه بودیم و زمام‌داران کشور ما چه کسانی بودند. بدبختانه شرح این واقعه را هم که به زحمت به رشته نظم درآورده و خیلی هم علاقه‌مند به طبع آن بودم، این آدم یعنی آقای سیف آزاد، نه چاپ کرد و نه به من پس داد.

مقصود، از این قبیل چیزها زیاد بود و آنچه هم که طبع شد متأسفانه طوری شد که اگر نشده بود بهتر بود. هر کدام از این غزل و تصنیف‌ها مقدمه‌ای داشت که موقعیت آن را نشان می‌داد و ایرادی برای یک مشت بی‌وجدان باقی

نمی گذاشت. می خواهم بدانید از طبع آن دیوان ناقص و غلط بی اندازه نارضا و دلتنگم، تا چه رسد به چیزهای دیگر که دقتی در نوشتن آنها ننموده‌ام. خدامی داند و به راستی قسم که می خواهم حتی اسم من از زبان‌ها افتاده و از خاطرها فراموش شوم. در این صورت نقداً شما هم از طبع مراسلات من که چیزی ندارند صرف نظر کنید.

اما راجع به اشعاری که در جواب مقاله بازیگرش گفتم، وقتی که با حال تنفیری که مدت‌هاست از گفتن شعر دارم، با روح تأثر و آشفتگی خاطر آنها را ساخته، چند نسخه آن را برای چند نفر از دوستانی که نسبت به هریک از ایشان علاقه‌مند و هر کدام به جای خود طرف تقدیس‌منند (من جمله حضرت دکتر رضازاده شفق، همین طور حضرت آقای میرزا سلیمان خان که یار دیرین و دوست سی ساله بلکه رفیق دوره عمر من است و یک نفر دیگر که بهترین نمونه خون پاک ایرانی است) فرستاده، نوشتم بعد از خواندن، در صورتی که صلاح دانستید منتشر کنید. هیچ کدام جز آقای ...^۱ انتشار آن را خوب ندانسته، هر کدام در این خصوص چیزی نوشته و همه هم نوشتن آن مقاله را از آن شخصی که من در نظر داشتم ندانسته، نوشته بودند این کار، کار فلانی نیست.

بالاخره معلوم شد این مذاکرات از گوشه و کنار به گوش آقای ...^۲ رسیده، ایشان هم شرح مفصلی در یکی از روزنامه‌ها طبع کرده، از نظر سرکار گذشته باشد یا نه، نوشتن آن را از گردن خود رفع می‌کنم. ضمناً چنین معلوم شد که این هم کار آقای صورتگر بود.

باری، من هر چه فکر کردم که علت خصومت این آدم را با خود بدانم ندانسته، در صورتی که شاید بزرگ و کوچک این مملکت می‌دانند من اگر خدمت به مملکت نکرده باشم، به عقیده خود خیانت هم نکرده‌ام. گناهی

۱. نقطه چین در اصل است. آن شخص احمد کسروی بوده است.

۲. نقطه چین در اصل است. آن شخص ملک‌الشعراى بهار بوده است.

ندارم. اگر راست یا دروغ به نام وطن دوستی چند غزل و تصنیف ساختم، تنها من مرتکب این گناه غیر قابل بخشش نبوده، جز من خیلی‌ها این کار را کرده‌اند. اگر بد کرده‌ام، غلط کرده، نفهمیدم. خدا شاهد است از تمام کارهایی که در تمام عمر از روی یک عقیده پاک و مقدسی کرده‌ام حالا پشیمانم. همچو خیال می‌کردم این‌ها خوب است. هیچ تصور نمی‌کردم طرف‌کینه و دشمنی و ملامت خوب و بد واقع شوم.

آخر این چه بدبختی است دامنگیر من شده است. فرمانفرما با من بد، سلیمان میرزا هم بد، قوام‌السلطنه بد، تقی زاده هم بد، نصرت‌الدوله بد، ملک‌الشعرا هم بد، مرتجع و آزادی‌خواه هر دو دشمن. گفت:

نه به مسجد بر دم شیخ و نه در دیر، کشیش

مژده ای عشق کافر شده‌ام در همه کیش

من از هر طرف هدف تیرکینه‌خواهی شده، بلکه از اطراف موقع ملامت و

سرزنش هر با وجدان و بی‌وجدان گشته، یک نفر دوست برای روزگار

بیچارگی خود نگاه نداشته، هر وقت به فکر حال و کار خود افتاده می‌بینم از

من دیوانه‌تر به حق در عالم پیدا نمی‌شود.

باز هم حرف پراکنده مطلب را از بین برد. کاغذهای دوستان و ممانعت و

جلوگیری از انتشار اشعاری که در جواب مقاله آقای بازیگوش ساخته بودم

رسید. حضرت دکتر رضا زاده نوشته بودند من میل دارم این اشعار به صورت

یک کتابچه جداگانه طبع و پراکنده گردد ولی به شرط اینکه پاره‌ای از اشعار آن

را ریخته، اسم آقای ...^۱ هم در بین نباشد. من دیدم این یک چیز بی‌سر و بُن

[و] سردرگمی خواهد شد. چون به طرفیت یک شخص معینی ساخته شده

است، وقتی که او نباشد معلوم نیست روی سخن با کیست. به این جهت از

طبع آن منصرف شده، ولی می‌دانید وقتی که حرف گفته شد به هیچ وجه در

۱. نقطه چین در اصل است. آن شخص ملک‌الشعرا بوده است.

پرده نخواهد ماند. از طرفی هم چون آقای ...^۱ در دشمنی با من در چند موقع فروگذار نبود و باز هم منتظر وقت و فرصت است. آن آن^۲ که دو به دستش افتاد، به قدر سر مویی گذشت ندارد. حالا اگر در مقدمه شرحی که در روزنامه ایران^۳ به طور گاه به نعل، گاه به میخ به عنوان خصوصیت گله کرده است، به مفاد این شعر است که گفته اند:

بود سگ مهربان از ناتوانی و گرنه سگ کجا و مهربانی؟
اگر چه من مخالف با عقیده این شاعرم که نفهمیده خواسته است شعری گفته باشد، آن نسبتی را که لازم است به جنس ناجنس بعضی مردمان داد به این حیوان بی گناه داده است.

در هر حال آن اشعار منتشر نشد و اگر اطمینان داشته باشم که غیر از خودت هیچ کس او را نخواهد دید، یک نسخه از آن را تقدیم خواهم کرد برای یک روزی خدمت سرکار باشد و نسخه ای هم در صورت اطمینان، اگر رفع تردید نشود، بی میل نیستم برای زندقه بانو به شیراز بفرستم، ولی هنوز تردید دارم.

قسمت دیگر در باب گذران و چگونگی زندگی من نوشته و خواسته بودید به سرکار آگاهی دهم که به چه ترتیب می گذرانم. گذشته از اینکه هیچ وقت نخواسته ام جز خودم کسی بدانند بر من چه گذشته و چه می گذرد، اساساً زندگانی من یک معمایی است که مرگ من آن را حل خواهد کرد. نقداً یعنی در این دو ساله اخیر وضعیت زندگانی من شکلی شده است که حقیقتاً از بیان آن شرم دارم. خیلی میل داشتم در صورتی که برای نوشتن آن حاضر باشم، جزئیات آن را هم نگذارم از قلم بیفتد. چون حال شرح دادن، بلکه حوصله نوشتن آن هم نیست، خیلی سعی خواهم کرد که خلاصه و مختصرش کرده باشم.

۱. نقطه چین در اصل است. ملک الشعرای بهار منظور است.

۲. هنگام، موقع.

۳. نقطه چین در اصل است. نام روزنامه، ایران آزاد بوده است.

پنج سال پیش وقتی که سینه‌ذی‌قیمت من گرفت که هنوز هم گرفته است، غریب‌تر از همه اینکه طوری گرفته است که گویی از مادر بدون داشتن آواز زائیده شده‌ام. بعد از توقف هشت نه ماه در پروگرد با سابقه‌دوستی که در همدان با دکتر بدیع (بدیع‌الحکمای سابق) داشتم، تپش قلب و کمالت‌های دیگر هم باعث شد که موقتاً برای معالجه به همدان آمده، تا بعد ببینم چه پیش خواهد آمد.

برای حرکت و مخارج تلگراف به تبریز کرده، صد تومان از دوست عزیز و شریف خودم حاجی محمد آقای بخجوانی که یکی از تجار آبرومند و بهترین نمونه انسانیت و ایرانیت است خواسته، فوراً برات تلگرافی آن رسید. پنجاه تومان آن را به کفتم داده، با پنجاه تومان دیگر تنها به همدان آمده، بعد از یک ماه معالجه با نداشتن پرستار، دوست من دکتر بدیع وادارم کرد که کلفت خود را بخواهم. بعد از ورود او تقریباً ماندنی شده، یک سال از عمر توقف من در همدان گذشت، ولی «آتش به پشم چون گذرد آنچنان گذشت».

اتفاقاً آقای غفاری در آن موقع پیشکار مالیه همدان بود و با او سابقه‌آشنایی داشتم؛ نه دوستی. اما از آنجا که او را آدم شریف درستکاری شناخته بودم، واقعاً او را دوست می‌داشتم. حالا در این بین، چند نفر از آزادی‌خواهان همدان فهمیده‌اند که روزگار من خیلی سخت است، در صدد این برآمدند که نمایشی به اسم و منفعت من بدهند و با پول گدایی، چرچر بنده را راه بیندازند. غفاری را هم در این کار با خود همراه و هم‌خیال کرده‌اند. بعد از شنیدن خیلی دلتنگ شده، پیغام دادم که اگر از این خیال منصرف نشوید، خواهم نوشت باعث کشتن من این‌ها شدند و انتحار خواهم کرد. به هر شکلی بود جلوی این رسوایی را گرفته، ده بیست جلد از پانصد جلدی^۱ که سیف آزاد بعد از طبع

۱. سیف آزاد هنگام نقل این نامه در دیوان عارف می‌نویسد: «پانصد جلد نبوده، هفتصد جلد با پست سفارشی با اطلاع و تحت نظر دو نفر، یکی دکتر شفق، یکی هم میرزا رضا خان تربیت، یک ماه پس از چاپ و تمام شدن صحافی به پست‌خانه داده، قبض رسید دریافت گردید.»

کتاب من به من داده، باقی بود. غفاری آن‌ها را خواسته، به این و آن داده، پول آن‌ها را برای من فرستاد. مدت‌ها هم با قناعت با آن پول روزگارمان گذشت. سال دیگر باز غفاری پیشکار مالیه و در همدان ماندنی است، من هم مانده‌ام که هنوز هم مانده‌ام. غفاری از دور و نزدیک چون آدم فوق‌العاده حساسی است، فهمید که کارد به استخوان من رسیده است. این را هم لازم است بنویسم گاهی از تبریز، دوستان آذربایجان کم و بیش چیزی می‌فرستادند. مدت‌ها بود که از هر طرف کار سخت شده بود.

باری، این آدم شریف بزرگوار یعنی غفاری بعد از چندین مرتبه آمد و شد و مذاکرات، شروع کرد در یک سال مرتباً، هر ماه مبلغی به انواع و اقسام نیرنگ‌ها برای من فرستادن. مثلاً گاهی وجهی به عنوان قرض‌الحسنه می‌فرستاد. می‌نوشتم قرض محل می‌خواهد، من محل پرداخت آن را ندارم. همین قدر عرض می‌کنم کاری می‌کرد که حقیقتاً شرمنده می‌شدم و نمی‌توانستم رد کنم.

این بود حال غفاری تا در همدان بود. بعد از چندی مأمور کردستان شده، چند ماهی بعد به طهران رفت. پس از یکی دو ماه ورود به طهران کاغذی از ایشان رسید. نوشته بود من بی‌اجازه و اطلاع تو کاری کرده [ام]، چون گذشته است به تو می‌نویسم و امیدوارم از این جهت از من رنجش حاصل نکنی. معلوم شد تمام این مدت، این آدم شریف از خیال من آسوده خاطر نبوده است. تا اینکه وزیر دربار^۱ را ملاقات کرده، از مذاکرات ایشان مطلع شدم. با اینکه سابقه خوبی با آقای وزیر دربار نداشتم و یقین دارم که اگر آقای تقی زاده با آن سابقه به جای او بود، حالا از هر جهت کلک من کنده شده بود، گفته بود نقداً دولت سیصد تومان محل دارد. خوب است این را گرفته بفرستید. غفاری آن پول را گرفته، به تدریج ماهی پنجاه تومان برای من می‌فرستاد. نزدیک آخر سال هم خیلی دوندگی کرد. بالاخره قرار بر این شده بود که سال

۱ تیمورتاش منظور است.

بعد هم آن مبلغ پرداخته شود. ولی در وزارت وزیر آزادی خواه آقای تقی زاده ده تومان آن کسر شده، حال چهل تومان می پردازند.

گمان می کنم در این مملکت حال من از کسی پوشیده نباشد. البته سرکار هم که در تمام عمر شاید عبوراً یک مرتبه مرا دیده اید، همین قدر از دور و نزدیک شنیده باشید که من در زندگانی همه چیز را قربان شرافت و حیثیت خود کرده، در این پایان عمر لازم به معرفی از خود نباشم. پس لازم نمی دانم که بگویم اگر هر کس غیر از غفاری این کار را کرده بود، زیر بار نرفته و از قبول آن سر باز زده، بعد از یک عمر به شرافت و قناعت بلکه وجدان خودم را شاهد می گیرم به خون دل خوردن، حال برای خودم و خدمات به مملکتیم قیمت معین نمی کردم. اگر چه ممکن است با وزارت آقای تقی زاده، امسال انشاء الله این راهم برای صرفه جویی قطع کنند. اگر سینه من نگرفته بود بدانید زیر بار این مفتخوری و سرافکنندگی نمی رفتم. آیا به که می شود گفت سینه من گرفت و من استطاعت معالجه آن را نداشتم تا اینکه به کلی از بین رفت.

عزیزم دلتنگی های من تمامی ندارد. ممکن نیست بتوانم آن ها را روی کاغذ آورم. «همان به که این نقل ناگفته ماند». دو سال پیش از طرفه زردشتیان هندوستان آدم فرستاده شد و مراد عوت به هند کرده بودند. بدبختانه نرفتم، بعد پشیمان شدم. حالا چرا نرفتم، آن هم گفتمی نیست. ولی خوب بود می رفتم و شرحی هم در روزنامه های خارج می نوشتم: «منی که راضی نشدم استخوان پدر خود را به خاک اجنبی روانه کنم و برخلاف وصیت پدر رفتار کردم، عاقبت این خاک اجنبی پرست و محیط و مملکت من کاری کرد که مرا با آن همه علاقه از خود دور نمود. رفتم که استخوان خود را در خاک بیگانه خاک کنم». سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است. بلی، من از غفاری تا زنده ام خجسته و شرمندهم. هیچ وقت محبت های او را که با قلب و روح پاک نسبت به من کرده است فراموش نخواهم کرد. برای چه، برای اینکه من غیر از غفاری هم در این مملکت دوست زیاد داشتم، ولی افسوس که بعد از عمر حرام کردن

دانستم که این‌ها دوستان روز خوشی بوده و به جرأت قسم می‌خورم صدمه‌ای که از کوچک‌ترین دوستان من به من رسید، از بزرگ‌ترین دشمنان خویش نرسیده است.

در همدان خود را مقروض و رهین منت دو نفر می‌دانم. اول دوست بزرگوار من غفاری که نسبت به او البته آنچه را که باید بدانید دانستید، دوم دکتر بدیع، من نمی‌خواهم در روزنامه یا کتاب خودتان نقداً چیزی از من خاطر نشان این ملت فراموشکار کنید، ولی خواهش دارم غفاری را در قلب پاک خود جا داده، اسم او را هیچ وقت فراموش نکرده و او را بهترین دوست و یکی از اشخاص حساس چیزفهم وطن بدانید. غفاری بعد از حرکت از همدان و کردستان به طرف طهران، از وزارت مالیه به وزارت خارجه منتقل شده و آدرس او هم فرخان غفاری یا غفاری فرخان است.

با سعی در اختصار مطلب و کوتاهی سخن، باز پر خلاف انتظار با اینکه حقیقتاً هیچ وقت حوصله چیز نوشتن ندارم، کار از سه چهار صفحه گذشت. تنها وقت من برای نوشتن در زمستان و تابستان و بهار. از نصف شب به بعد است و همیشه از نصف شب بیدارم. در این موقع به واسطه رفح خستگی اعصاب، تا اندازه‌ای خیالم راحت است.

از این موقع که گذشت، دیگر ممکن نیست خود را حاضر برای نوشتن کنم. در صورت اجبار، بر فرض اینکه با هزار زحمت چیزی بنویسم، نمی‌فهمم چه نوشته و اطمینان به نوشته خود ندارم.

در پایان کاغذ می‌نویسم که بدانید با روح نفرتی که از گفتن و خواندن شعر پیدا کرده، حتی از خواندن کلیات شیخ و دیوان خواجه و شاهنامه فردوسی هم که این‌ها برای هر ایرانی به منزله کتب آسمانی است پرهیز می‌کنم، با این حال خیالم قوت گرفته، شعری را که در مقدمه این کاغذ نوشته شده است غزل ساخته، ضمناً بعد از مدت‌ها دوری و پرهیز از این کار طبع آزمایی هم کرده، اتفاقاً چندان بد هم نشد. بهتر آن است با قلم درشت‌تر در یک صفحه دیگر آن را نوشته، تقدیم کنم.

دیروز هم کاغذی از شیراز از بهترین دختر پاک‌نژاد ایرانی که من سراغ دارم، نویسندهٔ مجلهٔ دختران ایران که ندیده او را بهترین و مهربان‌ترین خواهر عزیز خود می‌دانم (یعنی زنددخت بانو) رسید. اگر حال جواب نوشتن پیدا کنم، یک نسخه هم از غزلی که به یاد شما ساخته شده، برای او خواهم فرستاد.

وقت اینک دو مرتبه این مراسله را مرور کنم پیدا نکرده، الساعه می‌خواهم به پست‌خانه بفرستم. ضمناً آنچه در موضوع مقرری خود از طرف دولت نوشتم، برای این بود که از این قسمت خیالت راحت باشد و چیزی برایم نفرستی. این راهم بدان که هر قدر روزگار به من تنگ گیرد، بیش از آن خودم به خودم تنگ خواهم گرفت که بینم دیگر طبیعت بهانه دارد یا نه؟
زیاده قربانت، ابوالقاسم عارف

این غزل را دو ساعت از نصف شب گذشته بیست و هشتم بهمن ۱۳۱۰ در قلعهٔ کاظم خان سلطان همدان به یاد نادیده دوست عزیزم «م.ر. هزاره» که واسطهٔ دوستی و رابطهٔ مهر قلبی بنده و ایشان تنها حس وطن‌دوستی است ساخته، در جواب یک غزلی که با روح تأثر از دیدن گراور عکسی که از من در مجلهٔ نوزاد پاک دختران ایران که در شیراز طبع می‌شود ساخته بودند، تقدیم می‌دارم:
بهر ز کوی یار، دل اندر نظر نداشت

یا چون من فلک زده، جای دگر نداشت
چندین هزار یار گرفتم، یک از هزار
همچون هزار از دل زارم خبر نداشت
گفتم من آنچه راست، به گوشی اثر نکرد
کشتم هر آنچه تخم حقیقت، ثمر نداشت
جز قطره خون که دیده نثار ره تو کرد
دل در بساط، آه دگر در جگر نداشت

یک عمر ریختیم به دل خون و حاصلش
این قطره گشت و هیچ از این بیشتر نداشت
آسی غم از خرابی بنیان عمر من
غفلت نکرد، بیشتر از این هنر نداشت
تا آن دقیقه‌ای که نکرد استخوانم آب
از سر هوای عشق وطن، دست بر نداشت
زا اول قدم جدا شدم از هم‌رهان که کس
در این طریق، یک قدم راست بر نداشت
ایران پیر همچو جوانان دور ما
بی عفت و خطاروش و بدگهر نداشت
ببریده آن درخت که بودش سرشت تلخ
برکنده آن نهال؛ که اش امید بر نداشت
امیدم آنکه طرف نبندد به زندگی
هر ناخلف پسر که نشان از پدر نداشت
دردش به تخم چشم جوانان بد که فارس
چون زندقه دختر نیکو سیر نداشت
وجدان و حس، دو دشمن فولادپنجه‌اند
آن‌کس که داشت، دشمن از اینان بش نداشت
سوگند می‌خورم به حقیقت که در جهان
روح بشر ز روح حقیقت خبر نداشت
از عشق سگ ملامت عارف مکن که گفت:
جز این به هر چه دست زدم، جز ضرر نداشت^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۴۸-۶۵.

نامه محمد رضا هزار به عارف، ۱۹ اسفند ۱۳۱۰

بزرگوار، نامه نامی است که تاریخش آخر بهمن ماه بود، با یک غزل غزاکه به افتخار چاکر ساخته بودید چند روزی است زیارت گردیده، لطف و بزرگواری آن حضرت درباره من بی پایان است، اما آنچه بیش از هر چیز بنده را رهین منت می سازد عکس عارف می باشد. مستدعی است یک عکس ایستاده نزد عکاس ماهری برداشته، شعر مناسبی هم با قلم شیوای خود زیر آن مرقوم فرموده بفرستید تا کلیشه‌ای از آن تهیه و در عارف نامه خود گراور نمایم.

راجع به آقایانی که در روزنامه‌های کم‌بها بر ضد سرکار قلم فرسایی کرده‌اند، این‌ها از آزادی مطبوعات سوء استفاده نموده و حتماً بعدها از کرده خود پشیمان خواهند شد. حضرت عارف اهمیت به این گونه مطالب ندهند و به گفته شیخ بزرگوار سعدی که گفته:

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

اعتماد کامل داشته باشند. در موضوع اشعاری که اخیراً انشاد فرموده و نوشته‌اید نسخه‌ای از آن برای تو فرستاده می‌شود که برای روزی به کار آید، حضرت تعالی با کمال اطمینان آن را ارسال دارید، البته به موقع خود به نشر آن می‌پردازم، نه بی‌موقع.

راجع به حضرات غفاری و بدیع، در ضمن شرحی که در اطراف حضرتت در عارف نامه هزار درج خواهد گشت آنچه می‌دانم می‌نویسم و عکس هر دو

را هم گراور خواهم نمود. در خصوص ارسال سواد غزلی که به نام بنده گفته شده برای خانم زنددخت، کمال تشکر حاصل است. چون لطف او را هم درباره خود ثابت می دانم، مطمئنم که از این کار خرسند و ممنون گردد، بخصوص که آن غزل اثر طبع بلند حضرت عارف است. نقداً پیش از این اوقات حضرت عالی را ضایع نمی کنم.

ارادت شعار، م. ر. هزار^۱

۱. عارف نامه هزار، صص ۶۶ و ۶۷.

۱۳. به محمدرضا هزار، از همدان، ۹ خرداد ۱۳۱۱

قربان و تصدقت شوم، مدتی است دست به قلم نزده، قدری دستم از آشنایی با نوشتن بیگانه و فراری است. می خواهم بگویم سبک و روش قلم گرفتن را فراموش کرده‌ام. اگر شرمندگی این مدتی که نتوانسته‌ام به طور دلخواه اظهار عرض فدویت و ابراز مهر قلبی کرده باشم در میان نبود که همان خجلت نقداً محرک عرض این عریضه است، باز به این زودی‌ها دستم به طرف قلم نمی رفت.

از طرفی دیگر این هم یک مرضی است برای من که هیچ وقت میل ندارم به دوستان خود به طور اختصار عریضه‌نگار شوم. یک کاغذ خیلی مفصلی به آقای خلعتبری در پنج شش ماه پیش نوشته‌ام، چون دنباله مطلب پیش از این‌ها دراز می‌شد و حوصله اینکه بتوانم آن را به پایان برم نداشته. همین طور مانده است و چون یک قسمت‌های تاریخی در آن است، خیلی هم دلتنگم از اینکه چرا موفق به اتمام آن نشدم.

نوشته بودید آقای میرزا احمد خان خوشنویس از خوزستان به طرف همدان خواهد آمد. ای کاش خودت وقتی به این طرف‌ها عبوراً آمده، اقلایک شب و روز با من وقت می‌گذرانیدی. ^۱ به خودت قسم است که یک دقیقه آرام ندارم، بخصوص هوای بهار نمی‌دانی چه اثری در دماغ پریشان من دارد.

۱. قریب یک ماه بعد از رسیدن این خط از طرف عارف به همدان رفتم و دو روز در خدمت عارف بودم. سه یا چهار رقم عکس هم با اصرار از ایشان برداشتم، ولی متأسفانه هیچ یک از آن‌ها خوب از آب در نیامد. (م. ر. هزار)

کاغذی از زنددخت بانو رسیده، مرا متنبه کرده، دیگر جرأت اینکه گله و شکایت از دست زندگی کنم ندارم. در هر حال، زمستان حالم بهتر از این بود، چون نه کسی اسباب زحمت بود و نه خودم کسی را ملاقات می کردم. از هر جهت محدود و پا به دامن پیچیده، ممکن بود گاهی خود را به نوشتن مشغول کنم. ولی حالا ترک نوشتن کرده، تمام کاغذهایی که در این مدت رسیده است، بی جواب مانده.

حضرت دینشاه برای افتخار و سرفرازی من خط سیر مسافرت خود را از راه همدان قرار داد. خوشوقتم از اینکه به شرف زیارت یکی از فرزندان بزرگوار با افتخار ایران مفتخر شدم. ای کاش شما هم او را می دیدید. از قراری که می گفت دیوان ناچیز من به فارسی و انگلیسی به همین زودی ما طبع خواهد شد.^۱ از اظهار لطف سرکار نسبت به دکتر دلوز من آقای بدیع بی نهایت خوشوقتم. خود او هم بیش از من اظهار خوشوقتی می کرد. حقیقتاً آدم شریفی است. در ورود آقای دینشاه، یک روز عصر برای خاطر من، دکتر بدیع از او و خانمش و سایر بستگان او دعوت و کاملاً آبرومندانه پذیرایی نمود.

اگر به سلامتی به شیراز بروید نمی توانم جسارت کرده بگویم از طرف من دست زنددخت را ببوسید، اما هر گاه خودم او را می دیدم، دستش را می بوسیدم. چون حقیقتاً این خانم عزیز ایرانی را دوست دارم. همین قدر عذر اینکه نتوانسته ام جواب خط او را بنویسم بخواهید تا ببینم کی حال این کار را پیدا خواهم کرد. چند روز پیش طرف عصر با توله های خود به گردش رفته بودم. وقتی که برگشتم دو نفر جوان دیدم نزدیک خانه من ایستاده، بعد از شناسایی، یکی از آنها پا کتی از سرکار به من داد. معلوم شد از خوزستان آمده. مأمور بانک شاهی همدان است. با اینکه نزدیک شام بود، آنها را به منزل آورده، بعد از صرف چای و سیگار و پرسش از چگونگی حال آن دوست عزیز، آنها رفتند و دیگر ندیدمشان.

۱. این کتاب پس از مدت ها وقفه، سرانجام در تابستان سال ۱۳۱۴ خورشیدی در بمبئی به چاپ رسید.

آن اشعاری را که این او آخر ساخته‌ام و قرار بود یک نسخه‌اش را به جهت شما بفرستم، یک نسخه به خط یکی از دوستان داشتم و می‌خواستم همان را تقدیم کنم. به مناسبتی که البته خواهید دانست، برای سر دینشاه خواندم. ایشان آن را گرفته با خود بردند، ولی هر وقت باشد به جهت حضرتت خواهم فرستاد، چون لازم است پیش سرکار باشد. اما در موضوع وجهی که نوشته بودید به آقای میرزا احمد خان خوشنویس فرستاده می‌شود، همین قدر عرض می‌کنم لازم نیست. من نمی‌خواهم محبت و دوستی دوستان صمیمی خود را آلوده به غیر مهر قلبی کرده باشم. چند روز پیش در زدند. چون کسی نبود که پشت در رفته و بر حسب معمول همیشگی هر که هست جواب گفته ردش کند، مجبوراً خودم رفته دیدم سه نفر شناخت بودند. یکی از آنها فوراً فهماند که از رشت به همدان برای دیدن من آمده. حالا راست می‌گفت یا دروغ نمی‌دانم، در هر صورت مجبور شدم از اینکه بگویم بفرمائید.

بعد از ساعتی نشستن، هنگامی که می‌خواست برود پنجاه تومان از کیف بغل خود بیرون آورده، خواست با زبان عذرخواهی بفهماند که نخواسته بود دست خالی به ملاقات من آمده باشد. خدای شاهد است و به مرگ خودت به قدری دلتنگ و پریشان شدم که شرح دادنی نیست. گفتم اگر می‌دانستم چنین شخصی هستی از همان دم در عذر سرکار را خواسته، از ورود شما سر باز می‌زدم. بالاخره مجبورش کردم آنچه را که از جیب بیرون آورده، به جای خود بگذارد. ولی بعد از اینکه ملتفت شدم پیش رفقای خود با حال خجالت بیرون رفت، مدتی هم از این جهت وجداناً شرمنده و کسل بودم. من می‌دانم حضرت عالی را احساسات پاکتان وادار به این اظهار لطف می‌کند، اما شرمندگی آن یک زحمتی است برای من. اگر کتاب من آن طوری که دینشاه فرمود به فارسی و انگلیسی به همین زودی‌ها به طبع برسد، چون قسمتی از آن در خارج ایران به فروش خواهد رفت، مدتی از این جهت خیالم راحت خواهد شد. از دور دستت را بوسیده، قربانت هم می‌روم.

ابوالقاسم عارف^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۷۳-۶۸.

۱۴. به محمدرضا هزار، از همدان، ۷ آبان ۱۳۱۱

دوست عزیزم، دلتنگ و خشمگین و غضبناک مباش، از خر شیطان پیاده شو. می‌دانم گذشته از غرغر و لندلند فحش هم به من گفته، بلکه خود را هم طرف توبیخ و نکوهش قرار داده‌اید که چرا باید انسان نسنجیده نسبت به هر کس مهر ورزد. چون معلوم بود آخرین دست خط سرکار با اینکه خیلی ساده به نظر می‌رسید، برای من محسوس است که با منتها درجه زیرکی نوشته شده. من نمی‌خواهم عذر بنخواهم، عذر خواستن را هم نباید تنها درباره‌ی مواقع مخصوص بدتر از گناه دانست، بلکه هر وقت انسان در صدد عذرخواهی برآید باید معترف باشد به اینکه مرتکب دو گناه شده است. سال گذشته عریضه‌ی مفصلی به سرکار عرض کرده، همچو خیال می‌کردم از آن به بعد هم از چگونگی جزئیات حال من آگاهی پیدا کرده و هیچ وقت از همچو منی هیچ آدابی و تربیتی نخواهید خواست. حقیقتاً خدا شاهد است همان است که گفته‌ام: «کسی که یک نفس آسودگی ندید منم». من از سرشت بد و سرنوشت سیاه خود در شگفتم. گاهی مات و مبهوتم که چه بودم و چه شدم. مگر این قدر هم ممکن است روزگاری یک نفر را این طور تغییر دهد! جز این هر چه بگویم بی‌نتیجه است. تا کسی به روز من نیفتد، از روزگار زندگانی من بی‌خبر است. سعدی می‌گوید:

به زخم خورده حکایت کنم زدست جراحی

که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

پس باز هم به فرمایش حضرت شیخ سعدی باید عرض کنم:

تو چه غم داری از این درد که بر جان من است

یا چه اندیشی از این خار که در پای تو نیست

در این دعوی نیز صادقم اگر بگویم فرمایش پیغمبر را که می گوید: «موتوا

قبل ان تموتوا»^۱، تنها منم که به کار بسته، پیش از مرگ دست از هر چه هست

شسته و چشم از خوشی های جهان بسته، خود را مهجور یا در واقع زنده به

گور کرده ام. با این حال چه جای تعجب است اگر از وظیفه انسانیت خارج و از

آداب معاشرت و مکاتبت دور افتاده باشم، چون از مردم و مردمی دورم. گاهی

هم خیلی دلتنگم از اینکه چرا این طور بی اثر مانده ام، ولی چه کنم از روی

اختیار نیست.

دکتر رضازاده شفق کسی است که می خواهم بگویم طرف ستایش من

است. با اینکه دلم پیش او و خیالم متوجه اوست، یقیناً بیشتر از یک سال است

نتوانسته ام یک سطر چیز به ایشان بنویسم. غفاری کسی است که خود سرکار

از عالم ارادت من به او بی اطلاع نیستید و مدت هاست از او هم بی خبرم، دروغ

نگفته ام اگر بگویم بیش از پنجاه کاغذ از اول سال تا حال از اطراف فرستاده اند

و من به یکی از آنها جواب ننوشته ام.

خیال می کنید خدای نکرده این قدر بی حس و بی فکرم که از این لاقیدی

احساس تأثر نمی کنم؟ خیر این طور نیست، بلکه هر وقت به این خیال افتاده

روحم در فشار و خودم در شکنجه عذاب وجدان دچارم.

از زمان حرکت سرکار از همدان خدا شاهد است رسید هر یک از

خط های شما به جای اینکه اسباب خوشوقتی گردد، مایه نگرانی و زحمت

خاطر مشوش من بوده، چه که پیش از آن که بخوانم می دانستم هر یک از آنها

۱. حدیث از رسول اکرم: بمیرید پیش از اینکه بمیرید.

به سنگینی بار شرمندگی من افزوده، شما هم عاقبت از من آزرده خاطر و دلتنگ خواهید شد. مثل اینکه دست خط اخیر آشکار می نمود که با نهایت دلتنگی نوشته شده بود.

حالا می خواهم قدری به شرح حال خود بعد از حرکت سرکار از همدان تا این و آن پردازم. مطمئن باشید که قصدم عذر تراشی نیست:

توله نازنین و زیبای من. مینا که او را خیلی دوست می داشتم مُرد، ای کاش یک مرتبه مرده بود تا من بیش از اندازه بیچاره نمی شدم. قریب بیست روز این حیوان بی گناه پیش چشم من جان می کند و در واقع مرا زجرکش کرد تا مُرد. از این گذشته بیش از دو ماه دچار تشنج اعصاب شده، به جان تو و به حقیقت و راستی، از سر شب تا صبح بدون اینکه مُزه بر هم زخم در آرزوی نیم ساعت خواب تا سر آفتاب نشسته، فقط روزها بعد از ظهر از روی بی اختیاری بی حس و رمق شده، مثل مرده افتاده، یک دو ساعتی به خواب مرگ می رفتیم. از این هم بگذریم.

یکی از جوانان پاک و بزرگوار ایرانی نژادی که میان ده هزار جوان ایرانی چه از حیث زیبایی و خوشگلی، چه از حیث عقاید و افکار و اخلاق بلکه از هر جهت نظیر او را ممکن نمی شود پیدا کرد، بچه هفت ساله خود را به من سپرد و خودکشی نمود، دامن پاک مرا به نام ننگین و صابیت لکه دار کرد.

حالا چه شد که این جوان شریف و اصیل خودش را کشت. این یک واقعه خونین غم انگیزی است که اگر هر وقت خیال پُرمان من به من اجازه نوشتن آن را داد و اگر قلم شکسته من به همراهی فکر خسته توانست از عهده شرح جزئیات آن برآید، یقین دارم هیچ خواننده ای تا آخرین نفس او را از نظر دور و از خاطر فراموش نخواهد کرد.

این جوان بدبخت دو مرتبه خود را مسموم کرد. چون فوراً مطلع شدم با هزار زحمت و خون دل جلوگیری از مرگ او کرده، آخرین دفعه در سه ماه پیش وقتی خبر شدم که اجل کار خود را کرده، کار از کار گذشته بود. حالا بعد

از مرگ آن ناکام برای انجام وظیفه وجدانی و نگهداری پسر هفت ساله او به چه بدبختی و مرارت گرفتار شده‌ام، باید گفت «من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش». همین قدر بدانید این دوم جوانی بود که در یک خانواده، شهید راه دارایی پدر خود شد. اگر در نظر داشته باشید در همدان به سرکار گفتم که می‌خواهم شرح فجایع یک حاجی از خدا برگشته را به صورت یک کتابچه به طبع رسانده و از سرکار خواهش می‌کنم که در موقع خود سفارش کنید در مطبعه خودتان در شیراز آن را به طبع رسانند. برای همین هم از آقای عادل خلعتبری رنجش پیدا کردم، چون به او نوشته بودم می‌خواهم شرحی راجع به حاجی ...^۱ صراف و بی‌دینی و بی‌شرفی او در موضوع یک وصایت بنویسم، خوب است شما آن را در یکی از جراید درج کنید. ایشان چندین کاغذ به من نوشته، ولی در این خصوص ابدأ خود را آشنا نکرد.

چون من پیش‌بینی کرده بودم که این جوان نازنین بدبخت خودش را خواهد کشت، می‌خواستم بلکه کاری کنم که به همراهی آقایان دوستان، احقاق حق او شده باشد تا از لاعلاجی کارش به خودکشی نکشد. در هر صورت از این قسمت هم باید گذشت. حالا باید دانست کارکنان عدلیه از چه قبیل مردمند و چه می‌کنند. روز پیش از مرگ خودش، این جوان عمر کوتاه چندین صفحه خط به من نوشته بود. چون به من اطلاع دادند، به خانه او رفتم. معلوم شد شب پیش حاجی ...^۲ مسلمان آنجا بوده و چند ساعت پیش از ورود من مستنطق عدلیه آقای کحال زاده مشغول تحقیق و آن کاغذها را هم برداشته پیش خود نگاه داشته، بدون اینکه بگوید چنین شرحی آقا محمد حسین به عارف نوشته است. آقای مستنطق مرا خواست. من هم تفصیل را به او گفتم که بدانند حاجی ...^۳ اسباب این قتل را فراهم نموده و همین اسباب شد که پولی از حاجی گرفته شد و کاغذی که به من نوشته شده بود، به دست او افتاد. حالا دلم

۱. نقطه چین در اصل است.

۲. نقطه چین در اصل است.

۳. نقطه چین در اصل است.

می‌خواهد این آقای کحال زاده مستنطق عدلیه را به سرکار معرفی کنم تا بدانید با این آشنایی به روحیات و اخلاق عمومی و با شناسایی این اشخاص به من چه می‌گذرد.

این آقای کحال زاده، پسر دکتر حسین خان کحال [بود]. پدرش را ندیده ولی از اشخاص مطلع شنیده بودم آدم خوب آزادی خواهی بوده است. برای اینکه زنش نسبت به او بی‌وفا بوده، این بیچاره ترک آمیزش با همه کرده، از منزل بیرون نیامده و به قدری خون به دل خود ریخته تا بالاخره دق کرده، از زحمت زندگی و ننگ همسر بد آسوده می‌شود. (حسنعلی خان، عموی این آقای کحال زاده) که علت بد اخلاقی و بی‌وفایی زن مزبور بود، در دوره سوئدی‌ها داخل اداره ژاندارمری شده، به درجه سلطانی رسید، ولی طبع پست و فطرت بد، او را وادار به دزدی‌های بی‌شرفانه کرد. بعد از آشکار شدن و محاکمه، او را محکوم به حبس تاریک با اعمال شاقه کرده، چندین سال در حبس نظمی بود.

اغلب او را می‌دیدم با لباس دو رنگ با سایر دزدها برای ساختن راه عباس آباد همه روزه از خیابان لاله زار عبور می‌دادند و این آقای ...^۱ هم یک جوان جاسوس اجنبی پرست رسوایی است که از هیچ کار روبرگردان نبود، وقتی که در خراسان بودم، از طرف ...^۲ السلطنه به عنوان جاسوسی به خراسان آمده، مرحوم کلنل محمدتقی خان او را گرفته، چند روزی حبس نمود. بعد اسباب استخلاص او فراهم شده، او را رها کردند.

حالا اگر بخواهم به معرفی آقای ...^۳ پردازم، چون طولانی‌تر از این خواهد شد، نه حوصله شرح دادن دارم و نه می‌خواهم سرکار را سرگردان کنم. البته اگر انشاءالله موفق به نوشتن این واقعه خونین شدم، برای آگاهی عموم فروگذار از جزئیات یا هیچ یک از آنچه را که عهده‌دار نوشتن آن باشم

۱. نقطه چین در اصل است.

۲. نقطه چین در اصل است. قوام السلطنه منظور است.

۳. نقطه چین در اصل است.

نخواهم کرد. وقتی که این کاغذها (وصیت‌نامه) از بین رفت و بعضی هم می‌دانستند، حال این جوان نسبت به من چه بود می‌گفتند در ساعت آخر زندگی، بچه خود را خواسته روی سینه خود خوابانده، گفته بود امشب پیش منی ولی بعد از مرگ من فردا شب پیش مادر من نمان، برو خانه عارف و از این به بعد اختیار تو با او است.

پس از چند روزی موسوی زاده رئیس بدایت و چند نفر دیگر به من گفتند خوب است شما بروید پیش مدعی العموم تا او به یکی از آخوندهای صاحب محضر رجوع کند که از طرف عدلیه و مدعی العموم به شما اختیار در خصوص صغیر آقا محمد حسین داده شود. من چون آقای مدعی العموم را خوب می‌شناختم، خیلی برایم گران و شاق بود که خدمت ایشان رسیده و چنین درخواستی کرده باشم. به علاوه، اساساً اسم و صایت را ننگین می‌دانم، آن هم از طرف...^۱

باری، چون این قضیه بی‌اندازه ناگوار بود، دلم راضی نشد. در ضمن به خاطر رسید که در دو سال قبل که این جوان بدون سابقه‌ای با من به خیال خودکشی افتاد، کاغذی به من نوشت و بچه خود را به من سپرد و این یادآوری مرا واداشت که کاغذهای خود را یک روز از صبح تا ظهر زیر و رو نموده، آن کاغذ را پیدا کردم و به آقای موسوی زاده نشان دادم. گفت صحیح است و ابداً جای حرف باقی نمی‌گذارد.

وقتی که حاجی^۲ دانست یک همچو کاغذی به دست آمده و از طرفی هم از دخالت من در این کار وحشت داشت، از در چاره‌جویی درآمده، البته در این موقع مشکل گشا پول است. دیگر جای شکی باقی نمی‌ماند که حتماً آقای...^۳ را دیده، او هم راه و چاه را به او نمود.

۱. نقطه چین در اصل است.

۲. نقطه چین در اصل است.

۳. نقطه چین در اصل است.

چون از نوشتن این گونه مطالب عصبانی و از زندگانی عاصی می شوم، میل دارم کمر مطلب را درز بگیرم. مختصر اینکه آقای مدعی العموم بنده را خواسته، فرمودند فلانی چون میدانی هنوز مملکت آن طورها نشده که بشود به یک کاغذ خصوصی ترتیب اثر داد، خوب است شما آن کاغذی را که مرحوم محمد حسین نوشته است بدهید به من و من برای اینکه دیگر هیچ گفتگویی در اطراف آن نشود، می گویم محضر تصدیق صحت آن را کند. من این آدم را خوب می شناختم و می دانستم او هم برای اینکه می داند او را خوب می شناسم، در راه دشمنی با من فروگذار از هیچ نمی کند، ولی چون آقای موسوی زاده آزادی خواه گفته بود شما آن کاغذ را بدهید به مدعی العموم، به این جهت دادم. غافل از اینکه اینها قبلاً ساخت و پاخت کرده اند که فلان آخوند ریاکار بگوید عارف صلاحیت این کار را ندارد.

مقصودم از نوشتن این مزخرفات این است که بدانید من از زندگانی در این چنین محیطی^۱ دلتنگم و دیدن این گونه نامالیمات مرا از هر چیز جز مرگ بیزار کرده است. پس با این حال نباید از من متوقع آداب دوستی یا وظیفه شناسی در عالم محبت هم بود.

راجع به عکس، هر بیست روز یا یک ماه که برای اصلاح سر و صورت خود به دکان سلمانی می روم، به همان عالم دوستی قسم، وقتی که در آئینه چشمم به صورت شوم خود می افتد از دیدن خودم بدم می آید، چشم را روی هم گذاشته تا خودم را نبینم. آن وقت سرکار چندین مرتبه نوشته عکس مرا برای گراور می خواهید.

من از شما خواهش می کنم که این هنگام نه در خیال گراور عکس و نه در صدد طبع نظم و نثر من باشید. من به شما قول می دهم که عمر من کوتاه و چیزی از زندگانی من باقی نمانده است. بگذارید بعد از مرگم هر چه دلتان می خواهد بکنید.

۱. نقطه چین در اصل است.

عزیزم، عمرم، آقا جان دورت بگردم، این است نمونه‌ای از اخلاق عمومی. عقیده من کاملاً مخالف عقیده سرکار است. کار این مردم از این گذشته است که بشود با حرف یا شعر یا کلام آسمانی آن‌ها را تغییر داد. چه نتیجه دارد کتاب پندیات ...^۱ که خواسته است چهار تا شعری که در این مملکت کارش به رسوایی و افتضاح کشیده، آن هم نه از روی عقیده، بلکه از روی تفریح و از راه اظهار فضیلت ساخته باشد.

می‌خواهم بگویم در تمام اشعار شعرای عصر حاضر که نماینده افکار نابکار عمومی است، یک شعر نیست که در موقع گفتن، دل و روح با قلم و زبان هم داستان شده باشد.

ای محو و نیست و نابود باد شعر و شاعری، مملکتی که دزدی و دروغ سرتاسر آن را فراگرفته است اگر دوباره سعدی و فردوسی با این اخلاق مردم در آن ظهور نمایند حرفشان خریدار ندارد تا چه رسد به مزخرفات من و امثال من. ای کاش شاگرد کفش دوز بودم، شاعر و موسیقی دان نبودم. برای اینکه هم خیالم راحت و هم زندگانیم مرتب‌تر از این بود.

من از خودم پاک‌تر، باناموس‌تر و عصمت‌پرست‌تر نمی‌بینم. می‌توانم بگویم از اول جوانی تا کنون چشم من خیانت نکرده است و هیچ وقت حاضر نشده‌ام که خانم فلان دوست خودم را به نگاه بد دیده یا خدای نخواسته یک ساعت با او نشسته باشم و عقیده‌ام همان است که خواجه می‌گوید: «پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز». من با اینکه چندین مجلس در خانواده دکتر بدیع (بدیع‌الحکمای سابق) بوده و مریم خانم دختر ایشان هم مثل یک دختر اروپایی بیرون می‌آید هنوز اگر او را ببینم نخواهم شناخت. ببخشید باز هم نمی‌دانم چه می‌نویسم. دنباله خودکشی آقا محمدحسین بدبخت یا خوشبخت و کشیدن کار به عدلیه ناقص ماند، بگذارید برای موقع خودش، چون

۱. نقطه چین در اصل است.

می دانستم از این پریشان نویسی من چیزی جز پریشانی دستگیر سرکار نخواهد شد. من هم پیش از این، وقت شما را تلف نخواهم کرد. همین قدر بدانید هیچ وقت از دل دور و از خاطر پریشانم فراموش نخواهید شد.

من از وقتی که ندیده به سرکار مهر و رزیده، تا زمانی که در همدان موفق به زیارتتان شدم همیشه دل داده شما بوده و انشاء الله تا هر وقت زنده باشم خواهم بود و شما از آن دوستان عزیز من هستید که دلم می خواهد در هر موقع برای اظهار دردهای درونی، در دل پیش سرکار باز کرده، برای تسلی خاطر، راز و نیاز و شکایت از زندگیم با شما باشد.

پس در این صورت تأخیر عریضه من یا بر فرض نوشتن جواب، نباید اسباب خیال شما بشود.

قبل از اینکه کاغذ اخیر سرکار برسد، در خیال عرض عریضه بوده، سر پاکت را قبلاً نوشته، باز حوصله نکردم کاغذ آن را بنویسم. سر پاکت در قلعه کاظم خان سلطان نوشته شده است، در صورتی که الان پانزده روز است از آنجا نقل مکان کرده، در آخرین النهرین خارج شهر در خیاباتی که به طرف کرمانشاهان می رود خانه گرفته ام. الان هم این خط را با حالت تب می نویسم. چون ترسیدم بیشتر از این ها رنجش پیدا کنید، والا حالا هم این چند صفحه مزخرفات نوشته نمی شد. امیدوارم هیچ وقت از من دل‌تنگ نشوید.

قربانت عارف^گ

۱۵. به محمدرضا هزار، از همدان، ۳ فروردین ۱۳۱۲

دوست عزیزم، اولاً این جواب کاغذ سرکار نیست. ممکن است این را رسید خط خود دانید تا ببینم موفق به نوشتن کاغذ دیگر خواهم شد یا نه. حال بد است، گرفتاری‌های خیالی و روحی، جسمی، دماغی، داخلی و خارجی آرامم را بُرید.

باز عکس خواسته بودید. تا کنون هیچ وقت به اختیار عکس برنداشته و هیچ وقت هم در خیال نبوده‌ام و حالا هم اگر خود را برای این کار حاضر کنم، برای خاطر شماس است. سواد کاغذی که برای دوست عزیزم غفاری نوشته بودید خوانده، خیلی خوب و خیلی هم از سرکار ممنون شدم.

نوشته بودید خطی هم برای دکتر بدیع می‌نویسم. بسیار خوب بنویسید تا بدانند که اگر من مقروض محبت‌های ایشانم و نمی‌توانم تلافی کنم، روزگار مرا خجل و شرم‌منده می‌خواهد، ولی دوستان من یا فرزندان آب و خاک من در زندگی و بعد از مرگ من عذرخواه من خواهند بود.

قربانت، عارف^۱

۱ عارف‌نامه هزار، ص ۹۵.

۱۶. به محمدرضا هزار، از همدان، ۲۶ اردیبهشت ۱۳۱۲

گرامی دوست عزیزم، دیروز که دوشنبه ۲۵ اردیبهشت بود فراش پست پاکت سرکار را رساند، ولی نمی توانم شرح دهم که از رسیدن آن به من چه رسید. به عالم محبت قسم به قدری شرمنده از شما و دلتنگ از خرد شدم که حقیقتاً خجالت کشیدم سر پاکت را باز کرده بخوانم.

هنوز هم که یک شب فاصله بین دیروز و امروز است دلم راضی نشده آن را بخوانم. ممکن هم هست همین طور نخوانده بماند.

مکرر گفته و نوشته ام، باز هم تکرار خواهم کرد، من ایرانیم و ایرانی دروغ نمی گوید. پس در صورتی که مرا راستگو بدانید، آنچه نوشتم بدون سر مویی خلاف باید قبول کنید و آن این است، از بیستم آذر تاده دوازدهم فروردین ماه تقریباً بستری و به طوری افتاده بودم که امید برخاستن نبود. در تمام مدت این پنج شش ماه، تب من با تمام فداکاری و بزرگواری دکتر بدیع قطع نشد. گذشته از تب، دچار چندین مرض دیگر هم بودم که یکی ضیق مجرا و دیگری بی خوابی است. اگر بدون قسم قبول کنید، عرض خواهم کرد خواب من در شب منحصر به یک ساعت الی یک ساعت و نیم دوام دارد. [پس از آن] برخاسته، تا صبح تک و تنها با خیالات شوم عمر بریادده دست به گریبانم.

حالا درست فکر کنید انسان اول مغرب یا غروب یک لقمه کوفت به اسم شام به زور و زحمت خورده به خواب مرگ رفته فوراً برخیزد، با

پربشان خیالی چه طور آن شب سیاه را به روز سیاه تر از آن شب خواهد رساند. در تمام این مدت به خیال سرکار حتی خواستم فقط چند کلمه یا یک سطر بنویسم؛ مقدورم نبود و نشد. این است وضع روزگار تیره و تار من. فقط یک دلخوشی دارم و آن این است که عمرم تمام شده، بحمدالله چیزی از آن باقی نمانده [است].

هیچ وقت تصور غفلت و فراموشکاری نکنید. با اینکه یک دلتنگی از شما پیدا کردم که هنوز هم باقی است و آن این است که در یک مورد همچو دانستم که سرکار حرف‌های مراجزو حرف‌های عادی تصور کرده‌اید. الان هم که این قسمت را می‌نویسم، تجدید دلتنگی شد. بیش از این هم نمی‌خواهم در این موضوع که می‌دانید چیست پافشاری کرده باشم. ده بیست روز بود نسبتاً حالم بد نبود. فقط کاری که در این چند روزه سلامتی دروغی خود انجام داده، دوسه صفحه کاغذ در جواب چندین دست خط زنددخت بانو نوشتم.

آن هم برای این بود که بدانند در چه حالی بوده و هستم. من جمله نوشتم حالا که تا اندازه‌ای از حال من مطلع شدید اگر بتوانید به آقای هزار از چگونگی حال بد مآل من اطلاع بدهید که تصور نکنند او را در هر حالی که باشم فراموش خواهم کرد. چون خودم با این مزاج علیل و چهار ماه بی‌خوابی تقریباً دائمی مایوسم از اینکه خودم را حاضر کنم که اقلأ از شرح بدبختی خود به او خبر دهم.

دیگر، مزخرفاتی است که البته در روزنامه ناهید خواهید دید. آن هم از بس که ناهید در این مدت هفت هشت سال دوری من از مرکز کاغذ نوشت و گاهی خواهش بعضی همراهی‌ها از من کرد، من جمله وقتی که بی‌خواست نمایش بدهد، با اصرار درخواست غزل و تصنیفی کرد و من تمام درخواست‌های او را رد کرده و بیشتر بلکه تمام کاغذهای او را بی‌جواب گذاشتم. بودم.

همین که خط آخری او راجع به تجدید طبع روزنامه و خواهش اینکه اگر بتوانم راجع به تیمورتاش خائن چیزی ساخته بفرستم رسید، حقیقت مطلب

این است از مجسمه خیالی ناهید سرافکنندگی پیش آمده، با خود گفتم من که شب‌ها خواب ندارم، چه ضرر دارد به جای خیالات جانکاه، خود را مشغول این کار کنم. اگر ذوق و طبع همراهی کرد چه بهتر، والا همان معامله همیشه‌گی رامی شود کرد. اتفاقاً بدون هیچ گونه زحمت، آن مزخرفات را که در ناهید دیده یا می‌بینید، به هم پیچیده، برایش فرستادم.

پیش از این نه خودم حال نوشتن دارم و نه می‌خواهم به شما زحمت و دردسر بدهم.

دوست دل‌تنگ از دوستان، عارف^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۹۴-۹۱.

۱۷. به محمدرضا هزار، از همدان، ۴ مرداد ۱۳۱۲

دوست عزیز و شریفم هزار، با هزار گونه شرمندگی در نوشتن این سطور باید بگویم «آه که مجبورم اختیار ندارم».

این کاغذ سوم سرکار است که باز هم می خواست بدون جواب بماند و عطف به دو کاغذ ماقبل داده شود. چه کنم زندگانی تیره روز من به دستگیری پریشان خیالی و تألمات روزافزون دیگر: همیشه جلوگیری از اظهار محبت درونی من نسبت به دوستان صمیمی گردد.

در هر صورت جای روده درازی نیست. همین قدر از وقتی که نوشته بودید اگر لازم است تا چند تومانی برای تو بفرستم همان هنگام چون زیاد در فشار این زندگانی شوم و ننگین بودم خواستم فوراً جواب عرض کرده بگویم آری هر چه زودتر بفرستید دیر است:

باز گفتم نه که دوران بقا این همه نیست سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر اولاً شرم داشتم از اینکه بروز داده باشم که در چه تلخی و سختی روزگارم می گذرد. گذشته از این، گفتم شاید مقرری من که در این آخر عمر، مرا پیش وجدان خود شرمنده و سرافکننده کرده، برسد.

در واقع این هم ضرر دوستی دوست بزرگوار من غفاری است که این انعام را معین کرد؛ والا شاید یا بلکه یقیناً به واسطه پریشانی تا حال خاتمه به این روزگار سراسر زحمت داده، روح معذب خود را از چنگ ننگ تن رهایی

و تا ابد جانم را از این دنیای پست پرست و خائن دوست بی نیاز کرده، به خوابگاه بی احتیاجی چنان می افتادم که هرگز برنخیزم.

باری، هر چه می خواهم در این خصوص خودداری کرده، جلوی قلم خودسر را گرفته باشم، باز می بینم «روی آتش خموش نتوان بود». نقداً از شرح حال کنونی خود عاجزم. کسالت روح و دل و مزاج وقت نمی دهد که بنویسم با چه حالی این سطرها را نوشته و می نویسم. ده پانزده روز است محتاج به میل زدن شده، آن هم ناقص ماند. حالا من بعد این مرض با من چه کند، برای بعد می گذارم.

پس در یک چنین موقعی آن هم با چنین احوالی نباید گله کرد که چرا فلان مادر به خطای بی شرف تخم مغول یا نژاد عرب نسبت به مقام مقدس خداوندگار شرافت و بزرگ ترین افتخار ایران یعنی سعدی، فلان مزخرف را گفته است. بلکه به عقیده من هیچ جواب هم نباید داد. یقیناً او هم برای اینکه یک عمده اشخاص فکور و آبرومند را با خود طرف و همسر کرده باشد، دست به این نغمه بی شرفانه زده که گفته اند:

در دل دوست به هر حيله رهى بايد كرد طاعت از دست نياید گنهی بايد كرد
من به شما قول می دهم که این گونه دردریات از مقام سر به فلک کشیده
سعدی چیزی نخواهد کاست و این نوع اشخاص پست هم با برانگیختن هزار
قسم دسائس از پستی و ذنی طبعی قد علم نکرده و به جایی نخواهند رسید. «از
بدان نیک نمی آید و از نیکان بد».

راجع به اظهار لطف حضرت زنددخت نسبت به اینجانب، آنچه را که
نوشته بودید بیش از آن دانسته ام، در این خصوص چیزی نخواهم نوشت، جز
اینکه بنویسم مرگ من عذرخواه من از او خواهد بود.

البته واسطه عرض بندگی من نسبت به آن خانم پاک سرشت خواهید بود.
واقعاً اگر از این قبیل محبت ها، از گوشه و کنار نبود، نمی دانم حال من چه بود.
تصدقت عارف^۱

۱. عارف نامه هزار، صص ۹۸-۹۵.

۱۸. به محمدرضا هزار، از همدان، ۱ مهر ۱۳۱۲

دوست عزیز و بزرگوارم هزار، هزار بار قربان حقیقت و معنویت شوم. سه چهار کاغذ و کارت از سرکار رسیده، ولی چه کنم ناتوانی این قدر هم فرصت برای من نگذاشته که اقبالاً چند سطر به عنوان رسید نوشته، تقدیم دارم.

شب و روزی بر من نگذشته که بی یاد تو به سر برده باشم. از وقتی که پاکت شما که خط آقای میرزا احمد خان خوشنویس هم در جوف همان بود رسیده، ساعت و دقیقه‌ای بر من نگذشته که بی این خیال مانم که هر چه زودتر جواب عرض کرده باشم.

چیزی که این همه باعث تأخیر، بلکه شرمندگی من شد این بود که می‌دیدم نمی‌توانم به طور اختصار چیز به سرکار بنویسم و خیلی چیزها در نظر گرفته شده بود که به قلم آورده شود، ولی حالا که قلم به دست گرفته می‌بینم هزار یک آن هم در خاطر نمانده.

آنچه را که در عالم خیال مرتب کرده بودم، به یغمای پریشان‌خیالی رفته است. پس حالا که قلم به دست گرفته‌ام باید گفت:

هیچ آدابی و ترتیبی مبعجوبی هر چه می‌خواهد دل تنگت بگویی
حالا هم که بعد از سی‌چهل روز قلم برداشته و خود را حاضر برای عرض
عریضه کرده‌ام، خدا شاهد است سرگردانم که چه بنویسم. چون همان

بی‌تریبی و کسالت مزاج نگذاشته است بدانم کاغذهای آن دوست عزیز را کجا گذاشته‌ام که با صرف‌نظر از مطالب خود، اقبالاً جواب سؤالات سرکار را بنویسم.

از جمله مطالبی که حالا به نظرم آمد، در یکی از مراسلات خود نوشته بودید: «چرا شرح گرفتاری و ماجرای خود را به هر کس که میدانی دردهای تو را درمان می‌بخشد و مشکل‌های تو را حل می‌کند عرضه نمی‌داری؟» برای جواب این سؤال تنها این نیم‌فرد شعر حضرت خواججه را کافی می‌دانم که فرموده: «ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم». باز هم ناچارم خودم را با این شعر خواججه معرفی کنم:

گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
خداوندگار سخن و دستور دانش سعدی می‌گوید:
خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا به وقت مرگ از دست
و خوی خوب هم همین حال را دارد. عزیزم سرشت عوض شدنی نیست. می‌گویند خداوند به موسی فرموده:

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
اگر من هم دارای اخلاق عمومی و همرنگ محیط می‌شدم کارم به اینجا نمی‌کشید و به این روزگار سیاهی که هستم نمی‌نشستم.

آقای هزار، من با اینکه تو را بیش از دو سه مرتبه ندیده، در این دوستی و آشنایی ره صدساله رفته‌ام که در دل را پیشت باز کرده، هر چه دلم می‌خواهد می‌نویسم. هستند دوستان بیست سی ساله من که از حال کنونیم بی‌خبرند. پس محبت بی‌آلایش و روح پاک و دل پاکباز تو بوده که مرا وادار به این گونه راز و نیازها نموده [است].

من در تمام این مدت شش ماه که بدتر از آن را در عالم خواب و خیال هم نمی‌توانستم دید، با هر سختی ساخته و هر فشاری را به خود هموار کرده، به احدی از دوستان خود یک کلمه ننوشتم که حال من با این تن رنجور این است

و شما فعلاً فلان و فلان را خوب است ببینید. تنها زورم به خودم رسیده، بیش از آنچه طبیعت سخت بگیرد، خودم به خودم سخت گرفته، دایره فشار را تنگ تر کرده‌ام.

چیزی که هست دلخوشم از اینکه این چند روزه عمر خیلی زود سپری خواهد شد. دیگر نه به اجبار دوا و نه به اختیار غذا خواهم خورد. محسوس است قوا روزه به روز، بلکه ساعت به ساعت رو به تحلیل می‌رود. همین قدر بگویم:

زندگانی اگر این بود که من کردم، کاش قدم از شهر عدم گس نگذارد بیرون من همیشه سعی داشتم که کسی از چگونگی حال درونم آگاه نشود، اما حالا می‌بینم دیگر کار من از این‌ها گذشته است. در این صورت این همه پرده‌پوشی و کتمان لازم نیست. پس همان بهتر که همه بدانند که نتیجه خودکشی و فداکاری و وطن‌پرستی و پاداش خدمت از روی حقیقت (بدون چشمداشت به اجر و مزد) و حاصل راستی و درستی در این محیط خیانت‌پرور این است و جز این نیست.

چون احتمال می‌دهم با خو و سرشت و اخلاق من چندان آشنا نباشید و یقیناً از سابقه احوال من بی‌خبرید و نمی‌دانید که من در دوره زندگانی خود در گذشته چه گذشت‌ها کرده و از همه چیز چه طور صرف‌نظر نموده، تا خود را به این حال انداخته‌ام، لازم است به عنوان پراکنده‌گویی و پریشان‌نویسی این قسمت را هم که در واقع مانند جمله معترضه است، برای زحمت و دردسر سرکار اضافه کنم.

کار به گذشته نداریم. گذشته گذشت، ولی گذشت از پیش آمد دو ماه و نیم پیش از این خود را برای اثبات جنون یا حمق یا هر چه تصور کنید خواهم نوشت. یکی از دوستان سی ساله من حشمت‌الملک کردستانی که مدت‌ها با او در طهران وقت‌گذرانی کرده، شب‌ها به خوشی صبح و روزها به شفلت و مستی به شب رسانده و در نتیجه همان خوشگذرانی‌های بد، عاقبت آخر مثل من گرفتار ضیق مجرا و دردهای بی‌درمان شده، ناچار برای معالجه به همدان آمد.

در اینجا دکتری به حشمت‌الملک بدبخت گفت باید در تحت جراحی و عمل درآیی و در عمل هم از صد، نود مخاطره نزدیک است. این دوست عزیز دیرینه من یقین به مرگ کرده، چون من تن به نیستی در داد. لازم نیست شرح رفتن به طهران و توقف پنج شش روزه‌اش در آنجا و ریختن هفتصد تومان به کیسهٔ دکترهای بی‌مروت و بازگشت او به همدان نوشته شود. پیش از رفتن به طهران به من گفت چون یقین دارم خواهم مُرد و از طرفی سر مویی هم اطمینان به ...^۱ های بی‌ایمان خودمان ندارم، به این جهت باید در همدان وصیت‌نامه‌ای نوشته، در این کار شرکت تو لازم است. می‌خواهم قبلاً با تو مشورت کنم و خواهش دارم با من همراهی کنی.

گفتم من حوصلهٔ این گفت و گو ندارم، در این نوع امور هم دخالت نخواهم کرد، طرف شور هم واقع نمی‌شوم، ولی دوست من آقای میرزا حسن خان اقبالی جوان عاقلی است به او می‌گویم از هر جهت با تو همراه باشد. صبح دیگر عباس خان پسر حشمت‌الملک به خانهٔ من آمده، پاکت خیلی بزرگی که معلوم بود کاغذجات زیاد در جوف داشت پیش من گذاشت. گفتم این پاکت چیست؟

گفت قبالةٔ دو دانگ ملک صلوات آباد^۲ است. پدرم سلام رساند گفت چون مکرراً از تو شنیده‌ام که گفته‌ای ای کاش برای من میسر می‌شد که در هوا و فضای روح بخش صلوات آباد زندگی می‌کردم، به این جهت قبالةٔ آن را فرستاده و گفته خواهشمندم این تقدیمی مرا قبول کنی.

من بدون اینکه سر پاکت را باز کنم، آن را به طرف عباس خان انداخته گفتم به پدرت بگو خاک بر سرت، هزار بار من مرگ را از تو به خود نزدیک‌تر می‌بینم، ملکم برای چیست. وانگهی، وقت صرف کردن در چنین بهشتی بی چون تو دوستی از جهنم هم بدتر است. عباس خان در باطن خوشحال، ولی

۱. یک کلمه نوشته نشد.

۲. صلوات آباد یکی از روستاهای خوش آب و هوای کردستان است.

در ظاهر دلنگ شد و بالاخره پاکت را برداشته، تعظیمی کرد و بیرون رفت. اما حشمت‌الملک آن روز را مخصوصاً برای همین کار در نوشتن وصیت‌نامه و ثبت املاک کوتاهی کرد و فوراً دکتر بدیع را خواسته، شرح قضیه را گفته، او را مأمور کرده بود که شاید ایشان به هر زبانی که بتوانند مرا راضی کنند.

دکتر هم تشریف آورد و خیلی ملامت و نصیحت و خیرخواهی و صلاح‌اندیشی کرد. گفتم آقا جان همه این‌ها را بیش از آنچه فرمودی می‌دانم، با این حال محال است فرمایشات تو را در این مورد بپذیرم. من با هر زحمت و سختی ساخته، خرد را در این آخر عمر به مال دنیا آن هم مفت آلوده نخواهم کرد. دکتر دید «در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد»، با قدری دلنگی بیرون رفت. باری، حشمت‌الملک با سر و صورتی که مرگ از آن نمایان بود، به طرف کردستان رفت. چند روز نگذشته بود که زندگانی را بدرود گفت، «تو گویی فرامرز هرگز نبود.»

مقصودم از این همه دردسر سرکار این بود که بدانید از اول عمر تا کنون که آخر عمر من است، این همه گذشت کردن و خود را در فشار شکنجه و زجر نگاه داشتن، گویا برای این بود که خود را به ننگ آلوده نکرده باشم. اما آقای تقی زاده وطن پرست و به عقیده من بی‌وطن، قائد آزادی‌ننگین ایران و روزنامه‌نویس در مملکت بیگانه،...^۱ درست‌کار صحیح‌العامل^۲ با من دشمنی خود را کرد. بیشتر از این در این زمینه قلم‌فرسایی اسباب رسوایی است. تنها این شعر حال به خاطر آمده، می‌گوییم:

دیدی هزار بار تقی زاده شد بتر در پیشگاه کار ز تیمورتاش ما
کتاب یا دیوان بی‌صاحب مرا خواسته بودید. می‌دانید که هیچ ندارم. از
قرار معلوم آقای سیفا آزاد^۳ در صورتی که در این خصوص با او زد و
خورده و کار به وزارت خارجه آلمان کشید و سفارت نوشت نگذارند

۲. نقطه چین در اصل است.

۱. نقطه چین در اصل است.

۳. نقطه چین در اصل است.

این مرد دو مرتبه آن را چاپ کند و به وزارت خارجه خودمان هم شکایت کردم. با این حال معلوم شد کتاب را باز طبع کرده و بیش از یک سال است اعلان فروش آن را در روزنامه دیده‌ام. خودم با این وضع فلاکت‌بار می‌گذرانم، او با آن پول حلال در خوشگذرانی است.

چون بیش از آنچه گفته شد تعقیب را بی نتیجه دیده، با حال عصبانی «مهر بر لب زده، خون می‌خورم و خاموشم».

راجع به ترجمه کتاب من به انگلیسی، آن هم از قراری که بعد از ماه‌ها ترک مکاتبه با شریف‌ترین جوانان ایران حضرت دکتر رضازاده شفق تقریباً بیست روز پیش، از دست خط ایشان معلوم شد طبع شده ولی تا کنون به ایران نفرستاده‌اند.

عکس یا چند شعری از من به یادگار برای کلوب جوانان ایران در مسجد سلیمان خواسته بودید. باز به خودت قسم است، قدرت بیرون رفتن و حوصله به خرج دادن در چند ساعت و محکوم آقای عکاس بودن، کج و راست نشستن یا ایستادن و پشت ابرو باریک کردن را ندارم. بعد از همه این‌ها صورت و هیکل من یک صورت و هیکل خیالی بیش نیست و عکس از خیال نمی‌شود برداشت جز در عالم خیال.

دیگر راجع به آن وجهی که می‌خواهید بفرستید خواهشمندم مرا پیش از این شرمنده نخواهید. اجازه می‌خواهم خاتمه کاغذ را به فردا واگذار کنم. حالا دیگر باید زمین بوسید و سلطان را دعاگفت. حالا باید خاتمه به خط داد. این مزخرفات دامنه‌اش وسیع و دنباله‌اش قطع شدنی نیست.

اخیراً دست خطی از حضرت دکتر رضازاده شفق رسیده، مبلغی هم حواله کرده، سی و شش تومان آن را گرایه خانه (برای شش ماه)، مابقی را هم به جهت خرج نگاه داشته و سه صفحه کاغذ با نهایت دل‌تنگی به ایشان نوشته فرستادم. اگر از حالم بخواهید همان است که بوده و هست. تکرار لازم نیست. حالا اگر دکتر بدیع در کاغذهای خودشان بخواهند با انشاءالله ماشاءالله حال مرا

خوب تحویل بدهند، نمی‌گوییم دروغ می‌گویند، بلکه می‌گوییم^۱ این خیال هم روز به روز قوت می‌گیرد که این زمستان خواهم مُرد، بخصوص با وضع منزل تازه‌ای که دارم، امسال با این مزاج یک لایی نمی‌توانم در مقابل این سرما مقاومت نمایم.^۲

حضور حضرت آقای میرزا احمد خان خوشنویس (یزدی) عرض فدویت تقدیم، قول شرف می‌دهم که با محبت ایشان به‌میرم. اینکه در نوشتن کاغذ گاهی جان می‌کنم، علت این است که روح و جسم و جانم غالباً در زحمت است، دل‌تنگ نباشید.

قربانت، جان ناتوان عارف^۳

۱. نقطه‌چین در اصل است.

۲. پیش‌بینی عارف در دوم بهمن همان سال به وقوع پیوست.

۳. عارف‌نامه هزار، صص ۹۹-۱۱۲.

۱۹. به رضازاده شفق، از تهران، بین سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۲

تصدق وجود مقدست شوم،

مکن تغافل از این بیشتر که می‌ترسم گمان کنند که این بنده بی‌خداوند است
آنی بی‌خیالت برای من خیالی محال است. بدون قسم بدانید ساعتی بی‌یادت
نیستم. اگر باشم، نباشم بهتر است. شاهد من تحریرات این چند روزه من خواهد
بود و خود این بزرگ‌ترین دلیلی است برای اثبات عالم بندگی و ارادت‌کشی.

برای اینکه تا این اندازه می‌دانید اگر به خیال خود بودم یک شعر یا یک
سطر نمی‌نوشتم. پس این خیال شماست که مرا واداشته چندین صفحه چیز
نوشته و منتظرم در این چند روزه هر چه بیشتر شد بهتر جمع کرده تقدیم دارم
تا مایه تعجبتان گردد.

تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی از این طرف که منم زاه کاروان باز است
یک استدعا دارم و آن این است اگر از نظرم دور گشته‌ای، از دل بیرونم
کنی. از تفصیل ممانعت کردن و اجازه ندادن حضرت اشرف در موضوع
نمایش البته اطلاع دارید.

به جد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش به کردگار رها کرده مصالح خویش
کوچکی پاکت را به بزرگی خود ببخشید. فقط یک پاکت پیدا کردم، آن هم
این بود.^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۱۲۶ و ۱۲۷.

۲۰. به رضازاده شفق - از همدان، بین ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۲

سرگردانم نمی دانم قربان چه چیزت بروم.

ز فرق تا قدمت هر کجا که می نگرم کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست
پس روی هم رفته قربان وجود مقدست شوم. حبیب که حامل دست خط
مبارک و مهر قلبی آن خداوندگار محبت بود، چندی پیش، پس از ورود به
همدان به منزل آمد و دو روز پیش، کاغذی به اسم خدا حافظی نوشت با پست
شهری فرستاد.

معلوم شد با فلاخن بی مهری به طرف شاه آباد کرمانشاه پرتاب شده، چون
همچو تصور می کنم شاه آباد جایی نیست که او در آنجا بتواند بماند، شاید هم
صلاح در این بوده است.

برگردم به صحبت خودم. چیزی که مدت ها مرا و خیال مرا با این همه
تألمات گوناگون دلخوش نگاه داشته بود که هر وقت با پیش آمد بدی رو به رو
و دست به گریبان می شدم یا سرگذشت سیاهی پیدا می کردم یا از این زندگانی
شوم ننگین دلتنگ و از خود که غیر از خودم از هیچ کس حق گله و شکایت
نباید داشته باشم شاکی می شدم، همه امیدم به طرف آن کعبه امید بود و گمان
می کردم بلکه یقین داشتم به گفتن یا نوشتن هر درد درونی خواه گفتمنی یا
نهفتنی به حضرتت رفع آن خواهد شد یا اقلأ تخفیفی پیدا خواهد کرد. ولی
چه کنم این امید هم قطع و از این جهت نیز به کلی مأیوس شدم. هیچ وقت دلم

راضی نمی‌شود بی‌جهت یا با جهت اسباب دردسر و باعث زحمت و پریشانی خاطر مقدست‌گردم. چون انصافاً وقت شما شریف‌تر و نفیس‌تر از آن است که صرف من و مزخرفات من و امثال من شود.

همین قدر عرض می‌کنم من نمی‌دانستم به شرافت زندگی کردن در این آب و خاک، لازمه‌اش یک عمر خون خوردن است. من نمی‌دانستم راست و درست بودن، دوست و دشمن را به دشمنی واداشتن و کینه‌انگیختن است. هیچ وقت تصور نمی‌کردم وطن پرست شدن طرف نفرت واقع شدن و عاقبت زنده به گور شدن است. بلی من خیلی چیزها فهمیده‌ام که شرح دادنش به حضرت عالی دردسر دادن است.

اگر آن چند سطر کاغذ شما بهانه به دست من نمی‌داد، یقین بدانید همان طوری که قبلاً عرض کردم هیچ وقت دلم راضی نمی‌شد وقت پر قیمت شما را خراب کنم. حالا که بهانه پیدا شده است، با اینکه خود من هم حال مزاحمت ندارم، اگر چند سطر زیادتر نوشتم عیب ندارد.

باری، مرقوم داشته بودید آن چند غزل ننگین را که به اسم دیوان من است، از بمبئی برای تصحیح حضور مبارکت فرستاده‌اند. دست‌عیم مرقوم بفرمائید بدانم همان اشعار سابق است یا آن قسمتی را هم که از همدان نظماً و نشرأ فرستاده شده ضمیمه آن کرده‌اند.

زیاده قربان و تصدقت، ا. عارف^۱

۱. عارف‌نامه هزار. صص ۱۳۰-۱۲۷

۲۱. به رضازاده شفق، از همدان، ۱۳۰۸ یا ۱۳۰۹

چندی پیش در یکی از نمرات روزنامه «شفق سرخ» مقاله‌ای در تحت عنوان «عنوان‌های بی‌جان» به قلم آقای رشید یاسمی خواندم که هر کسی که قدری با راستی نزدیک و از دروغ پرهیز داشته باشد، بعد از خواندن آن، در موقع نوشتن کاغذ در سر عنوان سرگردان خواهد ماند که چه بنویسد.

شاید خود من خیلی بیشتر از اینکه این خیال در دماغ نویسنده مقاله راه پیدا کند، همیشه در این اندیشه فرو رفته، کاغذهایی که به بعضی از آشنایان نوشته‌ام شاهد و گواه راستگویی منند. مثلاً به یکی نوشته‌ام چه می‌شود کرد بر حسب عادت و معمول سنواتی باید نوشت قربانت شوم.

به دیگری نوشته‌ام گوسفند قربانی یک بار قربان می‌شود و چندین بار تقسیم، ولی با هزار مرتبه قربانی، چون سهم برای کسی نیست چه ضرر دارد همان طوری که شما قربان من رفته‌اید، من هم بروم.

در کاغذ دیگر نوشته‌ام پس است چه قدر باید به دروغ قربان هم رفت و تصدق شد. خوب است از این به بعد عنوان کاغذ را تغییر بدهید که از تکرار آن خسته شدیم. این یک شعر الان به نظرم آمد. باید این چند کلمه را هم مقدمه‌ای برای آن قرار داد. معنی پوست کلفتی و پررویی این است که:

بعد از هزار مرتبه در راه مهر دوست مردن، دویاره زنده شدن، باز زنده ایم

خیلی خوب، حالا اگر خواستیم این عنوان‌های بی‌جان را - که بیشتر مانند نماز، از روی بی‌اطلاعی از معنی آن بر حسب عادت خوانده می‌شود یا از کار عاری از افکار مؤمنین صلوات‌فروش که لب در حرکت، ولی دل به جایی است که از ذکر زبان بی‌خبر است - ترک کرده به جای آن چیز دیگری بنویسیم، آیا چه باید نوشت تا دارای معنی حقیقی خود بوده و بی‌موقع و بیجا استعمال نشده باشد؟

دوست عزیز یا گرامی دوست را مگر به چند نفر می‌شود نوشت. اگر این کلمه را مفهومی بود و دوست وجود داشت، من امروز بایستی اقلاده هزار دوست فداکار می‌داشتم «که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش» به یکی از دوستان که واسطهٔ محبت دروغی چند نفر از دوستان دیگر شده و شرحی راجع به دلسوزی آن‌ها نسبت به من نوشته که فلان و فلان را ملاقات و پس از دلسوزی‌های زیاد حاضرند تو را روی چشم خود جای دهند، ولی این سگ‌بازی تو اسباب زحمت خواطر دوستان است، نوشتم بدبخت بعد از یک عمر دوندگی در پی چیزی که حافظ هم او را کیمیای سعادت دانسته و خیلی دریغ و افسوس بی‌جا از این جهت خورده بود که چرا نفهمیده است که «کیمیای سعادت رفیق بود رفیق»، ولی بدبختانه وقتی که بعد از عمر حرام کردن فهمید، گفت:

وفا مجوی ز کس در جهان، نمی‌شنوی به هرزه طالب سیمرخ و کیمیا می‌باش
حالا که هنگام زوال آفتاب عمر و پایان روزگار به غفلت گذرانده زندگانی
است که تازه دانسته‌ام تنها دوستان من این دو تا سگ هستند.

آیا بی‌حقیقتی من ثابت نخواهد شد اگر بخواهم برای چهار کلمه حرف پوچ از حقیقت دور، از این دو تا سگی که من معنی وفا و محبت و دوستی را در آمیزش با آن‌ها یافته‌ام صرف‌نظر کنم؟ «من لاف عقل می‌زنم، این کار کی کنم؟»
یقین دارم هنگامی که چشم حقیقت‌بین سرکار متوجه این مسطور است، خیالتان سرگردان است که ببینید دنبالهٔ این مزخرفات یا دردیات به کجا کشیده خواهد شد و مقصود از این مقدمات بی‌سر و ته چیست.

لازم است بدانید این هم یکی از بدبختی‌های من است که هر وقت قلم به دست گرفته‌ام، موفق به نوشتن آن قسمتی که قبلاً تهیه نشده، به واسطه خیال پریشان و افکار پراکنده سردرگم تمام‌نشدنی که تا مرا تمام نکند تمامی ندارد و پیروی قلم هرزه گرد از یک چنین افکاری، کار را به جایی کشانده است که با بی‌صبری گفته‌ام «ای کشتنی قلم، کجا می‌روی بایست». این نکته را هم لازم می‌دانم که بدانید این زندگانی تلخ‌ننگین را که هیچ آدم وارسته‌مرتاض، طاقت یک هفته تحمل آن را ندارد، فقط برای این می‌خواهم که شرح دوره آزادی‌خواهی خودم را در تحت عنوان «مسافرت‌های اجباری در ایران» به قلم آورده، به یادگار عمر به خون دل تمام شده بگذارم تا همه بدانند که من در تمام دوره زندگی غریب و بی‌کس و تنها بودم.

اینکه گفته‌ام:

ظالم‌تر از طبیعت و مظلوم‌تر از من تا ختم آفرینش دنیا نمی‌شود
قصدم تنها شعر گفتن نبوده، بلکه تمام بدبختی‌های گذشته و آینده خود را در پیشگاه خیال و ارسی کرده و این یک شعر را که نماینده یک عمری است که عمری دیگر هم از عهده شرح بدگذرانی آن برنخواهد آمد، گفته‌ام. گمان می‌کنم همین دو صفحه، نمونه خوبی برای عجز از تحویر من به واسطه مطالب پرپیچ و خم و افکار سردرگم و درهم برهم باشد. باری، چون درآمد عریضه‌ام از قلم اول سر عنوان چیز نویسی در ایران بوده، خوب است عقیده شخصی خودم را در این خصوص بنویسم.

هیچ عنوانی در مکاتبات ایرانی به نظر من بهتر از آقا نیست. مثل آقای وثوق‌الدوله یا آقای حسنعلی خان و و تا برسد به طبقه پست، مثل آقای ملا رمضان یا آقای حاجی رجبعلی. برای اینکه ایرانی از عالی و دانی، هر یک به تنهایی می‌خواهد آقا باشد و دیگران کورکورانه مطیع اوامر او شده، از او هم هر غلطی سرزند سر تعظیم خم و با کرنش تصدیق کنند که هیچ چیز بهتر از این نمی‌شود.

من در مدت عمرم خیلی از این آقایان را سراغ دارم که تن به ننگ اجنبی پرستیدن. در داده و قلاده بندگی بیگانگان را به افتخار گردن گرفتند تا افسار یک مشت حیوان‌های انسان‌صورت را در دست داشته باشند و آقای خود را بر آن‌ها تحمیل کنند و بار از گرده آن‌ها بکشند، البته شما هم دیده‌اید. در این صورت هیچ عنوانی بهتر از کلمه آقای که دارای معنی و مفهوم حقیقی خود باشد نیست، برای اینکه همه چیز حتی کلمات، الفاظ و لغات هم در این مملکت حقیقت خود را از دست داده، دروغ‌گویی و دورویی و مجازگویی جانشین راستی و درستی و حقیقت شده‌اند.

پس بایستی اول دنبال چیزهای از دست داده رفت، گم‌کرده‌ها را پیدا کرد، آن وقت همین کلمات بی‌آب و رنگ و بی‌آبرو هم اگر به جا و موقع خود از روی حقیقت استعمال شد، قابل قبول یا همین عنوان‌های بی‌جان در صورتی که دارای روح راستی و حقیقت شود پسندیده‌اهل حقیقت خواهد گردید. من می‌خواهم یکی از این عنوان‌های بی‌جان را در این موقع که موقع و محلی بهتر از این برای آن نمی‌توانم فرض کرد استعمال کنم تا اگر دیدم در او جان نیست، برای دفعه دیگر فکر عنوان دیگر کنم. پس با دلی مالا مال از محبت و یک دنیا حقیقت و صمیمیت عرض می‌کنم قربانت شوم. همین قدر بدانید این عنوان بر حسب عادت و روش معمولی قلم نیست، بلکه از روی فکر نوشته شده است.

خدا نکرده اگر غیر از این تصور کنید و در ردیف عنوان‌های بی‌جان به شمار آرید، با کمال جسارت خواهم گفت در این مدت حقیقت خود را نسبت به من از دست داده‌اید، ولی هیچ وقت دل خود را به بی‌مهری سرکار راضی نکرده و نخواهم کرد. چون هر وقت به قلب خود رجوع کرده دیده‌ام «حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود».

اگر در تمام این مدت طولانی از اظهار ارادت قلبی کوتاهی کرده‌ام، یک تصورات دماغی و یک اندیشه‌های خیالی خار راه قلم شده است. بلکه به

این‌ها هم اهمیت نداده، تنها چیزی که می‌شود او را مانع دانست، عجز از آوردن مکنونات درونی است به قلم، آن‌هم با حوصله کم که به خودت قسم چند یک آن را هم هر وقت بخواهم بنویسم از عهده خود خارج می‌دانم. من از روزی که رضازاده را زیارت کرده تاکنون، آرزویم این بوده که راز و نیازم با او و دردهای درونی خود را به او سپرده باشم، چون یقیناً روزی دیگران هم از حال من آگاه و «این راز سر به مهر به عالم سمر شود».

من هم جز از این نمی‌خواهم که بعد از مرگ، آن‌هایی که در زندگی مرا شناختند بشناسند و بدانند معتقدات من چه بود و عمر من به چه زحمت گذشت. حالا هر چه بگویم مردم حق دارند قبول نکنند، چون رنگ آن محیطی که این مردم را به این رنگ درآورده است به خود نگرفتم. به همین جهت هم شرح زندگانی دوره آزادی‌خواهی خود را به عنوان کوچک‌ترین هدیه من به بزرگ‌ترین جوان‌های با افتخار شرافت بخش ایران رضازاده شفق شروع کرده ولی با این پریشان‌خیالی و ناراحتی گمان ندارم موفق به انجام و اتمام‌گردم، می‌ترسم این آرزویی را که زندگانی از این به بعد خود را تنها برای آن می‌خواهم به گور ببرم و این بالاترین بدبختی من خواهد بود.

این عریضه را در دو ماه پیش نوشته، چرا تاکنون مانده است علتی جز پریشانی خیال نمی‌توانم برای آن ذکر کنم. از همین جا می‌توانید پی به ناراحتی زندگانی و جنون دماغی من ببرید. از آنجایی که وجدان خود را گواه می‌گیرم که هیچ وقت بی‌یاد سرکار نبوده‌ام، همه روزه در صدد اتمام و فرستادن بوده: تاکنون به امروز و فردا گذاشته [ام].

خداوندگار من، چون زخم تازه دوخته از خون لب‌الم. حقیقتاً یک مجسمه سراپا‌نمای شکایت شده‌ام. در روزنامه‌های به قول خود ملی گاهی می‌بینم در موضوع راضی و ناراضی‌های مملکت چیز نوشته شده است. من اساساً از خود زندگانی و آمدن در این نشئه سراسر تأثر ناراضی و به همین جهت هم روح پدر را که از برای هر پسر در مرتبه دوم خدایی است، برای روح نفرت از اسم

وکالت در مقدمه کتاب بی صاحب خود از خود ناراضی کرده، ممکن است
نفرین او هم یکی از علل بدبختی‌های روزافزونِ حالِ حالیه من شده باشد.

برای اینکه وقتی به یادداشت‌های دورانِ عمر گذشته و دفتر خاطره‌های
خطرناک آن، فکر دوربین خود را به کنجکاوی و تفتیش وامی‌دارم، یک سطر
چیزی که خیال ناراحت مرا بازی داده و مرا دلخوش کند نمی‌بینم. نه تصور
کنید در جوانی که معمولاً میل و رغبت سرشار است، با می و مطرب و یار و
تار بند و بست و پیوستی کامل عیار داشتم و مانند خوشگذران‌های
سورچران دوره گرد از شنیدن یک پنجه ساز ناجور و دیدن پاچین خانمی
شوربخت از دور، مغز و گوش و دل و هوش خود را یکسره از دست داده،
چنان به مری تو آشفته‌ام، به بوی تو مست

که نیستم خبر از آنچه در دو عالم هست
می‌شدم. چون یک کلمه دو حرفی که حس نامیده شده است از همان
آغازی که انجام نافرجامش به اینجا کشیده است حتی در مواقع خواب‌های
سنگین جوانی باز شب و روزی بر من نگذشت که روی آسایش را در خواب
دیده باشم.

من هم از زندگانی خوش و خوب مستقل خوشم می‌آمد ولی آن راهی که
لطمه به استغنائی طبع و حیثیت دوستی من وارد نیاورد از هر جهت برای من
مسدود بود. این بود مختصری از روزگار خوش جوانی که بهار زندگانی و
ایام کامرانی محسوب می‌شد.

می‌توان گفت سرشتی از این بدتر و سرنوشتی از این تلخ‌تر و سیاه‌تر نشان
ندارم. هر آن که در آئینه پندار برای دیدن صورت بدسرشت خود نگاه کرده و
به فکر سرنوشت خود افتاده، فوراً چشم به کلمه بدبخت که با خط سیاه و
درشت و براق در پیشانیم نوشته شده است افتاده، این دو شعر که گویا از
مکتبی شیرازی است به خاطر می‌آید:

یکی را کرد شیرین خوی و طناز که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز
یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد که جان می‌کن تو فرهادی تو فرهاد

موضوع دیگر اینکه چندی پیش از دست زبان و قلم یک دو نفر ناپاک به تنگ آمده، هر چه خیال می کردم، می دیدم چاره جز این ندارم که چند سطرى نوشته که ای مردمی که معلوم نیست از چه نژاد و از کدام تخمه آید، ای ملت بی علاقه به وطن و همه چیز آن غیر از پول، من ایرانی ام، من وطنم را دوست می دارم، من خائن نیستم؛ من عقیده فروش نیستم، دامن من پاک است. حالا که شما نمی خواهید قبول کنید، من با خون خود آن آلودگی را که شما با دیده ناپاک خود دیده آید پاک می کنم که دیگر دست از گریبان من بردارید. آن وقت یک گلوله به همان قلب مجروح چاک چاک شده از آن زبان و قلم های غرض آمیز زده، خود را از دست این زندگانی ناراحت، راحت می کنم. من آن طور رفتار نکرده ام که تصور کنم می شود به من توهین کرد. گمان می کردم در قلب و دل این مردمان جا گرفته ام. من از همه چیز چشم پوشیدم و تن به زحمت بی چیزی و خانه به دوشی و فلاکت و بدبختی در دادم که حیثیت محفوظ بماند. ولی افسوس که حال فهمیدم که تمام عمر به خطا رفته و تمام امیدواری های خیالی مبدل به یأس و نومیدی شده [است].

آمدیم سر عارف نامه مرحوم ایرج میرزا، همین قدر عرض می کنم صدمه ای که این قسمت به روح من زد و زحمتی که برای خیال مثوش و دماغ پر از وسوسه من تولید کرد «به قلم راست نیاید که ز حد بیرون است». اگر خدا خواست علت نظم آن را در ضمن شرح مسافرت خراسان خواهیم نوشت و محاکمه آن را به آیندگان که به هیچ وجه غرض شخصی با من و ایرج میرزا ندارند و امی گذارم.

از این جهت نگرانی ندارم، ولی تا زنده ام با اینکه کاری به این مردم ندارم و اهمیتی به خوب و بد گفتن آنها نمی دهم، آیا با آشنایان یا عده کمی از دوستان خود چه کنم؟

میرزا حسن خان اقبالی یکی از جوان های خوب همدان است که در مدت توقف دو سال و نیم در اینجا او را از هر جهت خوب و دارای روح ایرانییت شناخته و فقط آمیزش با او بوده [است].

در ضمن لازم است بدانید یکی از ارادت‌کیشان و فدائیان واقعی سرکار است. تا زمانی که در خارج شهر منزل داشتم، بیشتر روزها از یک ساعت به غروب تا غروب پیش من بود. الان بیست روز است به شهر آمده. خانه دیوار به دیوار منزل او را که خودش برایم اجاره کرده است گرفته‌ام. بدیع‌الحکما یکی از اشخاصی است که تا زنده‌ام گردنم زیر بار منت اوست. با آن همه محبت‌های فراموش‌نشدنی او آیا ممکن است انسان هر قدر هم بی‌شرف باشد، نسبت به چنین آدمی خیانت کند. خدا شاهد است، به شرافت خودت قسم که من خیانت به او نکرده‌ام. ایرانی از هر جهت شریف است، چه طور می‌شود انسان خود را ایرانی بداند، آن وقت دل و چشم و زبانش خطا کند؟

نمی‌خواهم روضه‌خوانی کرده باشم. از بدایت زندگی هم از این شغل بدم می‌آمد و اگر غیر از این بود، حالا هم روضه‌خوان و هم دنیا و آخرت‌م تأمین شده بود. بدانید هنوز خیلی از حرف‌ها که می‌خواستم بنویسم ننوشته مانده، من جمله تشریف‌فرمایی آقای تقی‌زاده به همدان و اصرارشان که راجع به تو چه باید کرد و درخواست من یکی از دهات خالصه دولت را به عنوان اجاره، نقداً از شرح آن می‌گذرم.

دو سه ماه قبل آقای ادیب‌السلطنه وزیر داخله تشریف آوردند. در خصوص دو فقره کاری که در این مدت توقف او در همدان با او داشتم، یکی آب درّه مراد بک بود که یک نفر از همان آزادی‌خواهان بیست و چهار سال است دست روی آن گذاشته و رعایای بدبخت را این حامی رنجبر همه ساله آتش می‌زند. یکی هم نزدیک به این بود که هر یک اقبالاً یک مجله می‌خواهد و من برای این دو مطلب مجبور شده ایشان را ملاقات کردم.

پس از فراغت، از حال پرسیدند. گفتم حال من مربوط به خود من است، با آن کار نداشته باشید. چیزی که مرا محتاج به زیارت سرکار کرد این دو فقره بود که به طهران هم نوشته‌ام. خیلی از ایشان ممنونم که رعایای دامنه‌الوند را آسوده کردند. صحبت تمام شد برخاستم، ولی به اصرار چند دقیقه دیگر

نشانند. مذاکره درخواست من به توسط آقای تقی زاده راجع به یکی از دهات خالصه پیش آمد. ایشان فرمودند دیگر چرا اجاره بدهید؟ چه خواهد شد اگر دولت همین طور واگذار کند. بعد گفتند در کدام حدود باشد خوب است؟ گفتم حالا که به این دست به نقدی است، در حدود قزوین باشد. ایشان تشریف بردند^۱

از آنجایی که از حضرت غفاری حقیقتاً خجل و شرمنده‌ام و خیلی بیش از این هم خودشان چه در همدان و چه در طهران با من همراهی کرده‌اند، ممکن نیست دیگر زحمتی به ایشان بدهم. با اینکه از دنیا مایوسم، با اینکه راضی نمی‌شوم که شما هم در زحمت افتید، خوب است آقای ادیب‌السلطنه را ملاقات کنید. اگر صلاح باشد ببینید. راجع به خالصه دولت که بنا بود به من داده شود چه شد؟

آقا جانم باز هم تکرار می‌کنم اگر مدتی است به سرکار عریضه عرض نکرده‌ام، جهت عمده‌اش این بود که می‌دیدم از شرح مکنونات قلبی خود عاجزم، هر چه به دست ایرانی افتاد در دنیا مفتضح و رسوا شد.

هر حرف یا کلمه‌ای که از زبان یا قلم دیگران به موقع شنیده شد، آن قدر بی‌موقع استعمال و زیر دست و پای هر بی‌سرو پا افتاد که خواندنش شرم‌آور گردید. مدت‌هاست در طهران جریده‌ای نیست که در آن شرحی در موضوع اتکاء به دزدی، دروغ، خیانت، جنایت‌کاری، شارلاتانی، تملق و هزار عیوب دیگر نیست. بی‌شرمانه مخصوصاً همان‌هایی که اتکایی جز به این‌ها نداشته و روحشان از روح اتکاء به نفس فراری است. قلم برداشته، در این موضوع شریف چیز می‌نویسند. اول کسی که ترجمه کتاب و بعد شروع به مقاله‌نویسی در این باب کرد آقای دشتی^۲ مدیر روشن ضمیر شفق سرخ و بی‌آبرو کننده کلمه نوربخش شفق بود. دیروز هم به قلم آقای صورتگر^۳ که یکی از هم‌عقیده‌های

۲. علی دشتی منظور است.

۱. نقطه چین در اصل است.

۳. لطفعلی صورتگر.

آقای ...^۱ و از جوانان نوزاد وطن سعدی است شرحی خواننده، بعد از آن که تنقید از روزنامه‌های گذشته و روضه‌خوانی‌های آن کرده، بنده را هم بی‌نصیب از نیش قلم که گفته‌ام «چو صفر اندر حسابیم» نگذاشته بود.

خاک بر سر تازه به دوران رسیده‌ای کم صبر که نداند با این اخلاق مانند رواج بازار دزدی، دروغ و بی‌ناموسی تا صد سال دیگر هم باز «چو صفر اندر حسابیم»^۲. مملکتی که سر تا سرش ده نفر وطن پرست واقعی ندارد، آیا صفر نیست؟ باز هم قلم می‌رود که برود. به خودت قسم به قدری زندگی برای من سخت و پر زحمت شده است که هر روز بلکه هر آن تمنای مرگ می‌کنم. چه کنم، به گفته‌ی خواجه حافظ: «چنین شناخت فلک قدر و قیمت چو منی».

والسلام، تصدقت، عارف^۳

۱. نقطه چین در اصل است.

۲. این بیت مربوط به تصنیف «اتحاد اسلام» است که عارف آن را در بحبوحه جنگ جهانی اول در استانبول ساخته است. ۳. عارف‌نامه هزار، صص ۱۴۸-۱۳۰.

۲۲. به رضازاده شفق، از همدان، بین ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲

قربان وجود مبارکت شوم، حال و حوصله زیاد مزاحمت دادن در تحریر ندارم، ورنه با تو در زمینه تلخ‌کامی و بدگذرانی خویش ماجراها داشتم. چون مرقوم داشته بودید اگر چیزی از طرف وزارت داخله نرسیده است فوراً اطلاع دهم، تاکنون که ده روز است از زیارت دست خط شریف می‌گذرد، به هیچ وجه خبری نیست. چیزی که مافوق همه بدگذرانی‌هاست این است که جیران کلفت‌م ده یازده روز اسب سخت ناخوش افتاده تمام زحمات منزل به عهده...^۱ و باید برای دوا و غذا و دستور طبیب هم خودم بروم تا چشمم کور. در کاغذ حضرت غفاری نوشتم اگر واقعاً یک بنده شکور و صبوری بودم جای آن داشت هر ساعتی صد هزار شکر کنم ولی:

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به در آید

من اگر در ایام جوانی راهی با خدا داشتم، خوشوقت‌م از اینکه...^۲

باری می‌گویند «به هر که هر چه سزا دید، حکمتش آن داد». ممکن است این طور باشد.

جواب آقای خلعتبری را هم ننوشته‌ام و حال آنکه من با این پریشان‌خیالی، همه روزه در خیال اینم شاید وقتی پیدا کرده، از عهده وظیفه ارادت‌کیشی نسبت به ایشان برآیم. نقداً تقدیم عرض ارادت بسته به لطف و آقایی سرکار است.

۱. نقطه‌چین در اصل است.

۲. نقطه‌چین در اصل است.

دست خانم والده یا مادرتان را از دور می‌بوسم. با این بچه‌های ناهلش
مخصوصاً اکبر که خیلی حقه است، بایستی یک وقتی اگر حوصله کردم، شرح
گول خوردن خود را از او بنویسم. می‌ترسم شما را هم گول زده باشد. معلوم
نیست شما از من زرنگ‌تر باشید.

تربانت از نو، عارف^۱

۱. عارف، نامه هزار، صص ۱۵۰-۱۴۸.

۲۳. به رضازاده شفق، از همدان، بین ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲

حضرت شفق، دیروز کاغذی را که بیست روز پیش نصف صفحه آن را با اکراه نوشته و پیش آمدی آن را ناتمam گذاشت، با عجله تمام به اتمام رسانده به پست‌خانه داده، دو نمره روزنامه شفق سرخ از فراش پست گرفته به منزل آمدم. اولاً بدانید من این اوقات روزنامه نمی‌خوانم مگر برای رفع پڑمانی خیال یا مقدمه چیدن برای خواب و این اوقات روزنامه شفق را برای پاورقی آن می‌خوانم. بعد از خواندن پاورقی و پشت و رو کردن صفحات نامه زرین خامه شفق این دو کلمه به خط درشت «شهیده گمنام» جلب توجه کرده، شروع به خواندن مقاله آقای سپانلو که از روز اولی که نوشته او را در شفق خوانده نسبت به او بدبین، بلکه همان روز بعد از خواندن شرحی که راجع به سرود ملی نوشته بود نزدیک بود با حال عصبانی مختصر جوابی به او نوشته به اداره شفق بفرستم. ولی بعد از کمی فکر، به زحمت زیاد خود را از این خیال منصرف کردم. چون دیدم مدت‌هاست خود را از سر زبان‌ها انداخته، چه لازم است بعد از سال‌ها گمنامی و فراموشی، گریبان خود را به دست زبان هرینی^۱ انداخته و دل ریش‌ریش سراپا تشویش خود را دچار نیش قلم هریبی وطن آواره کرده و این سگ‌بازی را هم به خود تلخ و ناگوار کنم.

۱. نقطه چین در اصل است.

بعد از خواندن آن مقاله سیاه که همچو خیال می‌کنم شما را هم بی‌نیاز از ابراز گوشه و کنایه‌ها نگذاشته، به کلی خواب و خیال مرا گرفتار زحمت پریشانی کرده، آن وقت به نظرم رسید که در نظر گرفته بودم در کاغذ اکبر آقا یک قسمت نظریات خود را در این زمینه نسبت به حضرت‌عالی بنویسم، ولی باز همان پریشان خیال که:

ثَن من تا به خاک نسیّارَد از سرم دست بر نمی‌دارد

یادآوری آن را از یاد برده و ای کاش این طورها به یادم بیاورده بود. آقا جانم من نمی‌گویم اول کسی هستم که به سرکار محبت و علاقه دارم. خیر، ممکن است مادر و برادرهای شما بیشتر از من شما را دوست داشته باشند، ولی می‌توانم بگویم من سرکار را برای خودم نمی‌خواهم بلکه خودم را برای شما و شما را برای وطنم می‌خواهم.

وجدان خود را گواه می‌گیرم که من هیچ وقت خودخواه نبوده، اگر بودم این نبودم و اگر با دیده انصاف نگاه کنید در میان این همه وطن پرستان خودخواه مرا تنها کسی خواهید دید که از روز اولی که پایه این دایره گذاشته، جز بدبختی و آوارگی هیچ چیز برای خود نخواستند و به وطن پرستان از جان گذشته قسم است که تمام خیالم متوجه عظمت مملکتکم بود. بعد از آن دچار این جنون، این جنون روزافزون بودم که نام مرده من در سایه عظمت ایران و ایرانی به عظمت و بزرگواری زنده و جاوید مانده، بدانند پاک زائیده شده و پاک به خاک رفته و هیچ چیز جز نیکانامی نخواستیم.

ولی افسوس طبیعت نخواست که به همراهی این خیال خام هم چهار صباح عمر را زیست کرده بعد سر به نیست شوم. برای اینکه بعد از طرفداری از آقا سید ضیاء‌الدین از این اشتباه بیرون آمده، ضمناً هم به تاریخ نمی‌شود اعتبار و اعتماد کرد، خصوصاً تاریخ ماکه مورخ آن یا حاجی ...^۱ آبادی است

۱. نقطه چین در اصل است. احتمالاً یحیی دولت‌آبادی مورد نظر عارف است.

که در صفحات آن به قدری خود را بزرگ خواهد کرد که جای یک کلمه حرف هم برای دیگران باقی نخواهد گذاشت، یا یک عده مزدور از حقیقت دور، در این صورت از کجا معلوم است که فلان اجنبی پرست خائن خوشگذران، زنده و مرده اش به من رجحان نداشته و برای این خیال پوچ هم سر من بی کلاه نماند. همین قدر بدانید من در تمام زندگانی به خود فشار آورده و تنگ گرفتم که شاید راه حرف و بدگویی را به روی دوست و دشمن بسته، سوز به دست بدبین و بداندیش نداده باشم. تا وقتی که رهی باز و سندی در دست نداشتند، این مردم ... و بد اخلاقی به نسبت بد اخلاقی به من قانع شدند، وای به آن روزی که دو به دستشان افتاد. ببینید این ملت فراموشکار زبون‌کش با من از پا درآمده چه معامله کردند.

این ...^۲ دشتی که روز اولی که در اصفهان او را دیدم، از کثرت بدبختی شلوار نداشت. بند جوراب را روی تنبان سفید آخوندی بسته، پاشنه گیوه کار سده اصفهان را کشیده، برای سیر کردن شکم، وقت و بی وقت به قدری خانه محمد کریم خان گزی که منزل من بود آمد و رفت کرد، تا آدم محمد کریم خان او را کتک زده. کاغذ شکایتی که به من نوشته بود ای کاش برای چنین روزی که هر که او را ببیند گمان خواهد کرد بیچه لندن است - شاید به خودش هم اشتباه شده باشد - نگاه می‌داشتیم.

گر چه خودش چیزی ننوشت، ولی دیگران را وادار کرد از وجدان‌کشی بر ضد من فروگذار نکنند.

مثلاً گوینده مرحوم عارف‌نامه^۳ به قدری این کار را پسندیده و عادی شمرد که شب و روز خود را در این کار به سربرد و حال پسر ارجمندش هم

۱. نقطه چین در اصل است.

۲. نقطه چین در اصل است. علی دشتی مدیر روزنامه «تفق سرخ» منظور است.

۳. ایرج میرزا مقصود است.

در ردیف جوانان عادی درآمد، دوستان و یاران و طرفداران پدر را از ذکر
خیر غافل نمی‌گذارد...^۱
بلی،

عشق‌بازی همه کس کرد و کسی عیب نگفت

طشت رسوایی ما بود که از بام افتاد
به رغم آن‌هایی که می‌گویند حقیقت در پرده نخواهد ماند، باید گفت
حقیقت همیشه در پرده خواهد بود. من تا وقتی که جوانی و ذوق و سینه‌شعر
و تصنیف ساختن و نمایش دادن داشتم، دشمن و دوست از دیدن من کیف
برده و برای دیدنم سرقفلی می‌دادند. حالا که از پا درآمده‌ام همه به طرف من
حمله کرده، هر کس چیزی می‌گوید و می‌نویسد. نمی‌دانید دیدن بعضی
مقالات بی سر و ته که علیه من می‌نویسند چه کاری به دل و چه صدمه‌ای به
روح عاصی من می‌کند.

آن شخص بی‌فکر^۲ هیچ نمی‌داند موقعی که من گفته‌ام «ما چه هستیم»، چه
موقعی بوده. اگر او را می‌دیدم می‌گفتم بدبخت مگر حالا چه شده‌ایم؟ باز هم
می‌شود گفت «ما چه هستیم». با این پستی اخلاق، خرابی روح و فکر و همه
چیز که از هر جهت «خراب‌اندر-خرابیم»، تا هزار سال دیگر هم تصنیف «ما
چه هستیم» کهنه نخواهد شد.

از مردها گذشته، زن‌های این مملکت هزار سال است هیچ کاری ندارند
غیر از جادوگری، دعاگرفتن از ملاپیناس، آب طلسم سر ریختن، مغز خربه
شوهر دادن، با صابون مرده لباس شوهر را شستن و خیلی چیزهای دیگر که
صورت دادن این راه‌های خربت هم نوشتنی نیست. در این شهر از دست
کثافت حمام‌های خودمان به حمام یهودی‌ها پناه برده، گاهی هم سگ خود
مینا را با خود به حمام می‌بردم. حالا دیگر معلوم نبود از حمام جهود، من یا
مینا کدام نجس‌ترین می‌آمدیم و از جمله چیزهایی که بنده فهمیده‌ام این

۲. لطفعلی صورتگر منظور است.

۱. نقطه‌چین در اصل است.

است که در سال، شش صد هفت صد تومان دخل این حمام از این راه است که زن‌های مسلمان برای آبستن شدن به حمام یهودی رفته، از لجن و آب کثیف آن به سر ریخته، چند دقیقه هم مانده، بعد بیرون می‌روند. مکرر اتفاق افتاده که بعضی خانم‌ها دو تومان هم داده‌اند ولی زن‌های عادی و کاسب، از دو قران ممکن نیست کمتر بدهند.

در روزهای شنبه که اولاد قانع حضرت موسی دست به سیاه و سفید نمی‌زنند و اگر حمام باز گردد حمامی مجازات می‌شود، بر حسب دستور دکتر بندیع حمام را برای من شسته، پاک و تمیز می‌کردند و غیر از من کسی در حمام نبود، یک روز اتفاق افتاد در غیر روز شنبه بی‌خبر رفتم، آن وقت دانستم زن‌های مسلمان چه آبی یاد واقع چه خاک بدبختی و جهالت به سر خود می‌ریزند. حالا که باز قلم آغاز خودسری کرده، از زیاده‌روی آن و روده‌رازی من کمال می‌شوید بشوید، در زندگانی این ملت چیزی جز کسالت نتوان یافت. از جمله چیزهایی که در همدان فهمیدم - ای کاش نفهمیده بودم، برای اینکه هیچ نعمتی برای زندگانی ما مردم جاهل بهتر از نفهمی نیست - یکی هم این بود که در این شهر شوم یا کهنه آشیانه بوم، صابون مرده شورخانه از نهر صابون عطری گران‌تر است.

برای اینکه زن‌ها برای جادو کردن و لباس شوهر یا مادر شوهر و هنو را شستن، با حر قیمتی که شده است آن را از مرده شور خریده، کار خود را صورت می‌دهند.

گمان می‌کنم دیگر بیش از این معرفی از خانم‌ها یا زن‌های ایرانی - مادرهای نسل آینده - اسباب این شود که آرزوی دیدن آن‌ها را عبوراً هم نکنید. پس باید گفت: «خاموش محتشم که دل سنگ آب شد».

حالا دیگر خود شما پی به روحیات این زن‌های قاتل و جانی، این میکروب‌های مضر برای مملکت و برای نام گذشته باعظمت ایران، این مادرهای بد اخلاق کننده اولاد و بی ناموس کننده شوهر خواهید برد.

پس برای اینکه وقت ذی قیمت سرکار را بیش از این خراب نکرده باشیم خوب است از من سؤال کنید «چه مردی بود کز زنی کم بود؟» تا بدون سرگردانی فکر فوراً بگویم همین نامردهایی که می بینید، به قول خودتان همین دخت های ریشو، همین مفتخورهای پر حرف بیکاره که از زن بیوه ایرانی بی دست و پا تر هستند، همین مفت نویسان مفت گوی همین هیزکننده زن ها، همین دشمنان دروغ گوی بی حقیقت خصم تراش، همین خائنین بیگانه پرست بی وطن، همین کلاه سازها و ولگردهای شیاد هوچی، با داشتن این مردها و زن ها باز هم نگویم «ما چه هستیم؟». عجب مردمان بی انصافی هستید.

حالا برگردیم سر مطلب که چرا از شنیدن اینکه به ایران خواهید آمد دل‌تنگ بودم. فکر می‌کردم با آن روح و قلب و عقیده پاک، با آن پندار و گفتار و رفتار نیک، با این مردم همه چیز بدی که یک چیز خوب هم برای نمونه و دلخوشی نمی‌شود گفت در آن‌ها هست چه خواهید کرد، در شمار چه اشخاص و در چه اداره دولتی خواهید درآمد؟ وقتی که شنیدم تشریف آورده و با تقریباً دویست تومان حقوق داخل دارالمعلمین شدید، آن وقت نفسی به راحت کشیده، خوشوقت شدم از اینکه شغل شریف و آبرومندی به فراخور خود پیدا کرده‌اید.^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۱۶۰-۱۵۰.

۲۴. به رضازاده شفق - از همدان، ۱۳۱۲

قربان وجودت شوم، سه چهار روز از نوروز گذشته بود که دچار تب و نوبه شده بستری افتاده، در یک هنگامه نابهنگامی که بیچاره دکتر بدیع هم به دست و پا افتاده اطمینان به زندگانی من ندارد، یک ساعت از شب گذشته آقای حشمت‌الملک وارد ویرانه جغد نشین من شده، معلوم شد ایشان هم ناخوشند، برای معالجه و در ضمن کارهای عدلیه که سی سال است در کشمکش است، از کردستان به اینجا آمده [است].

حالا ببینید با این وضع زندگانی من با یک کلفت، آن هم در خارج شهر زندگی کردن و با همه ناخوشی‌های روحی و جسمی و بی‌حوصلگی و دلتنگی از زندگی و هزار چیز ناگفتنی به من چه گذشته است.

آخر من حوصله تعارف خوش آمدی، مشرف فرمودی، واقعاً صفا آوردی، چه عجب راه گم کردی، بنده را از خاک برداشتی و هزار از این گونه مزخرفات دروغی گفتن و پذیرایی کردن دارم؟

ولی چه می‌شود کرد، مهمان است، وارد شده است، باید به زحمت کاری کرد که دلتنگ نرود و خود این برای من با این حال فراز از مردم‌داری کم زحمتی نیست.

باری تصدقت، عارف^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۱۶۰ و ۱۶۱.

۲۵. به غفاری فرخان - از همدان، ۱۳۰۷

از دور قربانت شوم، رفتی و نمی شوی فراموش. یکی از روضه خوان های کارگشته و روزگار دیده عقیده اش این بوده که گریه زن ایرانی پی و پایه اش بر آب [است] و مأخذ صحیحی ندارد. روزی برای اثبات عقیده خود، این شخص به منبر رفته، با صدای حزن انگیز شروع می کند به اینکه قال در اصل قول بود و این طور شد و آن قسم گشت تا اینکه بالاخره قال شد. زنی که پای منبر بوده شیونش بلند می شود که بمیرم برای قال، قال مگر چه کرده بود؟ روز چهاردهم خرداد، جیران کلفت بنده با چشم اشک آلود به عجله از در دکان دادا علی^۱ برگشت گفت آقای غفاری الان حرکت می کند. من لباس پوشیده می خواستم به منزل دکتر بروم. بعد از شنیدن این حرف، سیگار در دست به قدر یک ربع ساعت مات و خشک سر پا مانده، بعد از خانه خارج شده، تمام در خیال این بودم که آیا در این موقع، رفتن آقای غفاری را ببینم یا نه؟ بالاخره به دادا علی رسیدم، گفتم: الساعة حرکت کردند، چرا زودتر نیامدی؟ اما جواب نشنید و از این حال بهت و سکون من، او هم سکوت اختیار کرد. پس به طرف خانه دکتر حرکت کردم.

۱. وی در نزدیکی منزل عارف، مغازه خواربار فروشی داشته است.

وقتی که چشم دکتر به من افتاد؛ با یک حال تأثری پرسید: آقای غفاری را دیدی؟ اینجا دیگر قادر به خودداری از این عادت ننگین زمانه، یعنی جلوگیری از اشک چشم نشدم.

آقای دکتر گفت خوب است امروز با من به کلیسا بیایید و حسب خواهش او آن روز را تا ظهر در خانه خدا به سر برده، بعد به منزل مراجعت کردم. باری، امیدوارم به خوشی ورود کرده و در تمام زندگانی خوش باشید. ده یازده روز پیش، غزلی در ناهید به امضای شهریار شیرازی^۱ خواندم که هم حُسن مطلع داشت و هم به قدری خوب ساخته شده [بود] که از خواندن آن کیف کردم. مطلع غزل این بود:

دوش آن زلف سپه ریخته دیدم پر دوش خاطر آشفته ام از نسنه دوش
و ناهید آن را به مسابقه گذارده و نوشته بود به تصدیق گویندگان معاصر
مانند عارف، بهار، کمالی و وحید به هر کس که بهتر آن را ساخت، یک دیوان
خواجه چاپ خلخالی داده می شود.

من هر چه خیال کردم دیدم این غزل را هر که بخواهد استقبال کند، مخصوصاً به واسطه حُسن مطلع و دوش به دوش کردن زلف؛ بعد از کمری شدن و از پا در آمدن، تازه مُشت خود را باز کرده است. برای اینکه دو چیز ممکن است در اینجا دوش به دوش گردد. اولی همان زلفی است که شاعر به آن دست درازی کرده؛ دومی سبوی باده است. اگر چه سومی هم که لحاف باشد هست، اما از کثرت استعمال و دوش به دوش شدن به کلی از دست در رفته و گسیخته شده، پنبه هایش هم بیرون ریخته است. در این صورت نخواستم در این مسابقه شرکت کنم. پس از چندی دیدم در مسابقه، یکی مطلع را این قسم شروع کرده بود:

خام را دیگ طمع باز نیفتد از جوش آتش سعی به یک باد نگردد خاموش

۱. ظاهراً همان شهریار تبریزی است که عارف به اشتباه او را شیرازی می دانسته است.

و آقای مهدی ایزدی عضو دفتر مخصوص شاهنشاهی مطلع غزل را این
طور ساخته بود:

دوش در گوشه چشم صنم باده فروش اثری بود که می برد ز کف طاقت و هوش
این ها فکر نکرده اند که اشخاص شعر فهم با ذوق، تمام توجهشان به
حسن مطلع می باشد و اگر در اولین نظر برخورد به مقصود و منظور نکنند،
مابقی را نخوانده دور خواهند انداخت. راستی بعد از خواندن این دو غزل،
حوصله ام از بی دقتی آقایان تنگ گشته، دیگر منتظر این نشده بینم اساتید چه
خواهند کرد. این غزل را همان روز ساخته، تقدیم و خواهش می کنم دقت در
اطراف آن فرموده، ولی نظر آقای و عیب پوشی را کنار بگذارید که در این
موقع نخواهم گفت «آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد»، بلکه با دیده عیب بینی
و ارسی کنید و اگر صلاح دانستید برای ناهید ا بفرستید:

زان سبو دوش که در میکده ساقی بر دوش

داشت، جامی زدم، امشب خوشم از نشئه دوش

از بنا گوش تو با بزرگ گلم حرفی رفت

که خود آن حرف به گوش تو رسد گوش به گوش

می گذارم قدم ناز تو را بر سر و چشم

بار دوش سردیشت کشم از دوش به دوش

همچو مرغ قفس از دام گرفتاری رست

تا که زلف سیه زده به دلم چون قره قوش

چند در پرده و بی پرده بری دل، یک بار

یا که از رخ بفرق و یا چهره بپوش

چشم مست تو شکیبایی هشیاران برد

این سیه مست ندانم که کی آید سر هوش

۱. ابراهیم ناهید، مدیر روزنامه ناهید.

دور و نزدیک نمی ماند به جا خشک و بری
آتش دل اگر از دیده نمی گشت خموش
چاک کن پیرهن از پنجه، ز ناخن بخراش
سینه‌ای را که ز جوش تو بیفتد ز خروش
گر جهان تنگ گرفته است به من، سخت بگیر
که به خود باز بود جای تو در هر آغوش
جامه خانه به دوشی نبرازد به کسی
این قبا دوخته شد بهر من خانه به دوش
عارف از نعزیه گردانی گردون این بس
شهریار غزل او گشت و تو گشتی خزپوش
حکمت زدوکس خواسته در این دو غزل
او ز شیدوش، من از حضرت عیسی سروش
تو ز شیراز برون آمده من از قزوین
به دخو چیره نگردد کاکا تنباکوفروش^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۱۷۳-۱۶۸. (بیت آخر از روزنامه گلگون نقل شده است)

۲۶. به غفاری فرخان - از همدان، ۱۳۰۷؟

تصدقت شوم، تأخیر در جواب دستخط اخیر گذشته از همه چیز، به واسطه سرگردانی پیدا کردن خانه بود، چون آقای صاحب‌خانه نوشته است خانه را تخلیه کنید.

راجع به دادا علی، من این مرد را یک آدم با عقیده شناخته بودم، اما در این مدتی که اغلب به واسطه نداشتن آدم، خرید بعضی چیزها را به او واگذار نمودم، اگر یک وقتی صد دینار (دو شاهی) پنیر خریده، آن موقع از مطالبه پول آن خودداری کرده که بعد از گذشتن چند روز، سه مقابل حساب کند و هر چه جیران کلفت من داد و فریاد می‌کرد که این آدم دزد است، جواب سخت می‌شنید.

پارسال همین هنگام آقای بقال از راه دلسوزی و صرفه‌جویی خواست برای من گره ارزان بخرد که روغن خوب بی عیب تدارک کرده باشیم. دو تومان قبلاً به او دادم. قدری گره فرستاد، گفته بود قدری هم از یک من زیادتر است. جیران برای اینکه بفهماند که این آدم درستی نیست ترازو آورده، با حضور خودم آن را کشیدیم. سه چارک هم خشک تر بود. البته از سه چارک گره دو تومان، سایر چیزها را هم خواهید دانست چه بوده است. سایر دکان‌دارها هم به عقیده من مانند همین بقالند.

باری، چندی پیش آقای گنجه‌ای^۱ از آذربایجان نوشته بودند آذربایجانی‌ها بر خلاف اهالی مرکز قدرشناسند و عارف را می‌پرستند، باید کاری کرد که این چهار صباح عمر عارف در آذربایجان سپری شود و دست آخر نوشته بود من و یک دو نفری که با من هم عقیده هستند، در انجام این کار از بذل هیچ چیز فروگذار نخواهیم کرد. خواستم تا یک اندازه از این مذاکرات مطلع باشید و آنچه را که به نظر تان رسید، مضایقه نفرمائید.

هزار بار قربانت، عارف^۲

۱ حاج علی نقی گنجه‌ای از یاران شیخ محمد خیابانی و از سران کمیته ایالتی حزب دموکرات آذربایجان.
۲. عارف نامه هزاره، صص ۱۷۶-۱۷۴

۲۷. به غفاری فرخان - از همدان، ۱۳۰۷؟

تصدقت شوم، نمی دانم به من اجازه می دهید در موضوع انتخابات و خرابی وکلای سابق، با اینکه روزنامه همدان نه موقعیت و نه گنجایش این مذاکرات را دارد، چیزی بنویسم یا خیر؟ ولی اگر چیزی راجع به وکلا بنویسم، از هیچ چیز فروگذار نخواهم کرد و یقین دارم آن نمره روزنامه همه جا خواهد رفت.

یک قسمت نظمی هم هست، که سابق برای ناهید ساخته بودم و پارسال آقای مدیر روزنامه همدان آن را از من خواست، اما نفرستادم. مستدعیم اگر کتاب تازه ای خدمتتان هست بفرمائید به دادا علی داده شود، او به من می رساند. از کاغذ مرحمتی متشکرم. بهتر از این و خوش قلم تر از این نمی شود.

در خاتمه، دست مبارکت را بوسیده،

قربانت: عارف^۱

۱. عارف نامه هزار، صص ۱۷۶ و ۱۷۷.

۲۸. به غفاری فرخان - از همدان، ۱۳۰۸؟

قربان وجود مبارکت شوم، همچو خیال می‌کنم از برای این شعر شیخ^۱ تا کنون بهتر از این موقع، محل استعمالی پیدا نشده باشد:

به خاک پای تو کوسر فدا کند سعدی مقصر است هنوز از ادای احسانت
دست خط جانبخش حضرتت حقیقتاً «چنان رسید که گویی به مرده جان
آمد». این عین حقیقت است که می‌نویسم، در تمام دوره زندگانی تنها پولی که
می‌توانم از برای آن قدر و قیمت معین کنم همین است و بس. اگر جان من
ارزش داشت می‌گفتم بیشتر از قیمت آن بود.

هر وقت جبران می‌گفت آخر این چه زندگانی است، آن وقت وقتی بود که
مرگ با یک قیافه زیبایی خود را به من نشان داده، با یک زهر خندی می‌گفت:
باز هم از من گریزانی؟ این زن چهارپارچه لباس خود را هم بدون اینکه به من
بگوید فروخته، خرج زندگی من کرده بود.

خدا شاهد است کثرت خیال و زحمت نفس کشیدن مرا آب کرده، ممکن
است با یک تب، روز عمرم شام و روزگار زحمتم تمام گردد.

اما راجع به آن شخص بزرگوار که شرحی در تمجید و تعریف ایشان مرقوم
داشته بودید، اگر تغییر عقیده در مذهب من کفر نبود و اگر صلاح می‌دانستید،
چند سطر از ایشان تشکر می‌کردم.

۱. سعدی منظور است.

در خصوص آمدن به طهران نوشته بودید اگر خواستم بهار بیایم، برای تدارک منزل اطلاع دهم. لازم است عرض کنم تا زنده‌ام آرزو مند دیدن طهران نیستم بلکه از اسم آن هم بیزار هستم. امیدوارم عمر من در همین گوشه و کنار تمام شده، روی طهران و روی یک عده مردمان هزار روی بی حقیقت را نبینم، وانگهی تا بهار بلکه انشاء الله زنده نماندم.

قربانت. عارف^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۱۷۷-۱۷۹.

۲۹. به غفاری فرخان - از همدان، ۱۳۰۸؟

قربان و تصدق وجود مبارکت شوم، «صلاح من همه آن است، کان تو راست صلاح». شنبه گذشته صد و شصت تومان حواله دولت را از اداره مائیه گرفته، به قدر پانزده تومان آن خرج شده، مابقی موجود است. هوای همدان قریب هجده روز از چله گذشته، حال بهار را پیدا کرده بود ولی این دو سه روزه تلافی کرد، پشت سر هم برف آمد. دو تایی آن چندان چیزی نبود، اما پریشپ و دیروز را تا غروب به قدری بارید که امروز که روز شنبه و موقع حمام بنده است، مانده‌ام معطل که با این هوای سرد چه طور به شهر بروم.

باز هم قربان و تصدقت عارف^۱

۱. همان، ص ۱۷۹.

۳۰. به غفاری فرخان - از همدان، بین ۱۳۰۷ تا ۱۳۰۹

از رسید دست خط عزیزت خوشوقت ولی از گرفتاری و مریض داری. آن هم یک چنین ناخوشی که به اختصار شرح داده شده بود، بی نهایت دل‌تنگ شدم. «فلک را عادت دیرینه این است»^۱. هر آدم شریف و عزیزی در این نشئه پست پرست روی راحت و آسایش ندیده، دچار تأثرات روحی و تألمات جسمی است. در هر صورت، حال مرا می‌دانم نگفته و نوشته می‌دانید. چند روز پیش حواله دویست و چهل تومان رسید ولی به هیچ نرسید. همچو گمان کرده بودم که اگر بدهند همه آن را خواهند داد و بنده هم بعد از پرداخت قروض خود به قزوین رفته، خود را از طلسم افتادگی در همدان آزاد خواهم نمود.

البته مقاله آقای بازیگوش را چندی پیش در روزنامه شفق سرخ که روی سخنش با من بود ملاحظه فرموده‌اید. خواستم جوابی به او نوشته به اداره روزنامه شفق سرخ بفرستم. دیدم به طور یقین طبع نخواهد شد. از طرفی هم روش من در چیزنویسی یک روند مؤدبانه نیست. از طرفی دیگر «چگونه بر سر آتش میسر است که نجوشم؟»

۱. مصرع بعد، عبارت است از: «که با آزادگان دائم به کین است»

چون قلم آتش افروز آقای بازیگوش خیلی دلم را سوزانده، با این همه
پریشان خیالی مجبور شدم نظماً چیزی ساخته منتشر کنم. نسخه‌ای از آن
تقدیم می‌شود و چند نسخه برای بعضی جراید و برای بعضی رفقا نیز خواهم
فرستاد.

قریانت، عارف^۱

۱. عارف‌نامه هزار، صص ۱۸۰ و ۱۸۱.

۳۱. به غفاری فرخان - از همدان، بین ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲

قربان و تصدقت شوم، دو روز پیش دست خط مبارک که پنجاه تومان حواله دی ماه در جوف داشت رسید.

دیگر اینکه همان روزی که دست خط شریف زیارت شد، عصر بر حسب تصادف و خوشی هوا با آقای اقبالی^۱ که از کارکنان بلدیة همدان است نزدیک منزل خودم گردش می کردیم. چند نفری می گذشتند، یکی از آن ها اقبالی را صدا زده، چند کلمه صحبت کرده، از یکدیگر گذشتند. یعنی آن ها رفتند و اقبالی به طرف من آمده. گفت اینکه با من گفتگو کرد از اجزای مالیه است، می گفت صد و شصت تومان دولت به جهت عارف فرمتاده است، بگو فردا آمده، قبض رسید داده، آن پول را بگیرد.

خواستم حضرت عالی دانسته باشید.

امروز قرار است بروم قبض آن را نوشته، از اقبالی خواهش کنم برود این پول را بگیرد. اگر اجازه می دهید، از این پول یک پارچه فرش گرفته، فرش مال مردم را پس بدهم.

دست به این پول نخواهم زد تا جواب برسد.

قربانت، عارف^۲

۱. حسن اقبالی منظور است. ۲. عارفنامه هزار، صص ۱۸۱ و ۱۸۲.

۳۲. به غفاری فرخان - از همدان، بین ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲

حقیقتاً دورت بگردم، گرچه این کار مدتی طول دارد و دچار زحمت خواهم شد، ولی جلوی آرزوی دل رانمی شود سد بست. به روح پاکت قسم که آنچه بگویم یا بنویسم از روی قلب و از راه دل است و همیشه سعی می کنم دروغ نگویم و احتیاج به دروغ گفتن هم ندارم. پس بدانید که غفاری را حقیقتاً دوست می دارم. این هم تازگی ندارد. من با هر که اظهار ارادت و دوستی کرده ام، از روی حقیقت و از صمیم قلب بوده، هیچ گونه آرایش نداشته است. اینکه در عریضه^۱ قبل نوشته بودم می خواهم آن غزل را به طهران بفرستم عین واقع بود که عرض کرده بودم. من هیچ وقت میل نداشتم در روزنامه مفتضح^۱ چیزی نوشته باشم. این آدم را یا باید دیوانه تصور کرد یا یک آدم خیلی بدی دانست. خدا می داند هر وقت به خانه من می آمد، روح من معذب و در فشار بود تا برود. چیزهایی از او خیال کرده بودم که از گفتنش شرمنده ام ولی خدا کند این هم خیال باشد.

از قرار معلوم باز هم در موقع تشریف فرمایی اعلی حضرت، این مرد راجع به بنده با حضرت شکوه الملک مذاکراتی کرده بود. چه می شود کرد، یک مرتبه واضح به او گفتم آمدن تو در منزل من امباب

۱. نقطه چین در اصل است.

زحمت خیال من است، خواهش می‌کنم مرا بگذاری به حال خود باشم، دیگر چه باید گفت؟

دیروز یک پسرۀ شارلاتانی که می‌گویند آوازه‌خوان است در جریده فریده گلگون^۱ اعلان کرده است که از این به بعد به من فالان نگوئید، بگوئید نکپسا! به قدری خُلقم تنگ شد که هر چه خواستم به ایشان گفتم. آخر مگر می‌شود با اسامی بزرگ هم شوخی کرد.

باری، چون آقای مدیر روزنامه...^۲ خیلی اصرار در چیز نوشتن من داشت، برای اینکه مدتی از این زحمت خود را آسوده کرده باشم، بالاخره گفتم چیزی راجع به انتخابات خواهم نوشت و چنانچه نوشته بودم طوری می‌نوشتم با اینکه روزنامه مزبور قابل این حرف‌ها نیست که مثل توپ صدا کند و خیال داشتم در تحت این عنوان تحریف شده حضرت...^۳ فروغی شرحی بنویسم.

بار وکالت از همه باری گران‌تر است

آن‌کس کشد که از همه بی‌استخوان‌تر است

امادست خط مبارکت مرا منصرف و راحت کرد. البته هر کس سبکی دارد، من آدمی نیستم که بتوانم چیزهای ملایم بنویسم، پس همان بهتر که صرف‌نظر کنم.^۴

۱. روزنامه گلگون به مدیریت فریدالدوله همدانی در همدان به چاپ می‌رسید.

۲. نقطه چین در اصل است.

۳. نقطه چین در اصل است.

۴. عارف‌نامه هزار، صص ۱۸۵-۱۸۳.

۳۳. به غفاری فرخان - از همدان، بین ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲

قربانت شوم، بدون مقدمه چیدن برای اطلاع خاطر مبارک، عرض می‌کنم چهار روز پیش آقای ناهید^۱ با جمعی به منزل من آمد. یک دو ساعتی نشسته، در ضمن آقای ناهید فرمودند «برای تو پیمودم این راه دور» و عزم کرده‌ام تو را به طهران ببرم.

ناچار تشکر کرده گفتم خیلی لطف فرمودید، اما این مسافرت سرکار باعث خجالت من است، برای اینکه من خیال آمدن به طهران را هم نمی‌خواهم کرده باشم تا چه رسد به اینکه حقیقتاً بخوام به طهران بیایم، آن هم به این زودی.

امروز گذشت، بعد آقای ناهید در این زمینه با رفقای خود و چند نفر دیگر از آشنایان مذاکراتی نموده و آن این بوده که ایشان در طهران منزلی برای بنده بگیرند و نصف روزنامه خود را از هر جهت به من برگذار کرده و در این خصوص حاضر شدند نوشته هم بدهند. بلی ایشان در این قسمت پا از دایره حرف به جاده عمل گذاشته، جدیتی دارند.

آقا جانم، چند روز است این عریضه به جهاتی نیمه تمام مانده، یکی از آن جهات درد دندان بود که آرام و امانم را بریده، آسایش و خواب و خوراکم را قطع کرده، اگر چه دیگر دندانی در کار نیست جز چند دانه در جلو و آن هم

۱. ابراهیم ناهید، مدیر روزنامه ناهید.

برای این است که مرا از این قسمت درد بی نصیب نگذاشته باشد. جهت دیگر رسید دست خط مبارک و زیارت آن بود که مرا از نوشتن مطالبی که در نظر گرفته بودم منصرف نمود. مرقوم داشته بودید ممکن است به علت کسر بودجه مملکتی و مخارج زیاد، اعتبار دولت کفاف پرداخت انعام تو را ندهد یا اگر داد کمتر از آنچه منظور شده است باشد، ضمناً هم نوشته بودید دلتنگ و عصبانی مشو.

دورت بگردد چرا عصبانی شوم، مگر مثل سایرین مال پدر به دولت و ملت سپرده‌ام که از پس ندادن یا کسر کردن آن عصبانی شوم؟ از وقتی که در همدان بودید تا زمانی که به طهران رفتید الی حال، این همراهی‌ها را از غفاری دانسته، من خود چیزی از دولت نخواستم، ملتی هم که در کار نیست.

امیدوارم این فرازهایی را که می‌نویسم بی روی و ریا قبول کنید. هیچ کس به قدر سرکار منتهی بر من نداشته و حق به گردنم نخواهد داشت، برای اینکه تا کنون حال احتیاج پیش نیامده و پای بد نیفتاده تا بینم دوستانی هستند که بر من ذی حق باشند یا خیر؟

امروز می‌فهمم که یک مملکتی را با خود دشمن کرده، بدون اینکه ده نفر دوست داشته باشم. من از هیچ یک از افراد ملت، هر که باشد هیچ چیز متوقع نیستم.

ننگ آیدم ز ظل‌ها گر چه چرخ دون می‌پرورد به سایه بال مگس مرا^۱ باری، زاجع به جغد این حیوان شوم، البته آنچه را که من شنیده‌ام شما هم شنیده‌اید. عده‌ای از موهوم پرستان هستند که به او احترام کرده مرتاضش می‌دانند. می‌گویند دو تا گنجشک از طرف خدا به در آشیانه او رفته، یکی را در راه خدا آزاد می‌کند، با دیگری قناعت نموده، بیست و چهار ساعت دیگر روزه گرفته هیچ نمی‌خورد.

۱. نقطه چین در اصل است.

حالا اگر از کار تزویر و ریاکاری این حیوان سالوس شیاد...^۱ بی عاطفه در موقع شکار گنجشک مطلع شوید، راضی نخواهید شد در سرتاسر این مملکت جغد یا^۲ وجود داشته باشد.

این حیوان ریاکار وقتی که گرسنه می شود، به حقه بازی داخل در جرگه گنجشک ها می شود. معلوم نیست چه کار می کند که یک مرتبه بدبخت گنجشک ها اطراف او جمع می شوند. آن وقت بنای خصوصیت و دوستی را گذاشته، با آن ها گرم گرفته بازی می کند، خوب که گنجشک ها را خاطر جمع و احمق کرد، فوراً یکی را گرفته می برد افطار کند. این سیری بود که در دهکرد برای من پیش آمد. آنجا چون جغد زیاد بود، مکرراً اتفاق افتاده این حیوان شوم مشغول پهن کردن دام تزویر شده من هم تماشا می کردم، تا وقتی که می دیدم نزدیک است نتیجه بگیرد آن وقت به هر وسیله بود مانع شده، نمی گذاشتم گنجشکی را بگیرد.

با اینکه ضعف قلب دارم و مایل نیستم یک پشه موذی هم به دست من کشته شود، دو مرتبه این حیوان بد همه چیز را با تیر زده، وقتی که افتاد دلم طاقت نیاورد تماشا کنم ببینم چگونه جان می دهد.

باری، همین قدر عرض می کنم از وقتی که خودم را شناختم تا حال، همیشه علاقه مند به خداشناسی بوده و عقیده ام این است که انسان در هر حالی که هست باید یک رابطه معنوی با خدای خودش داشته باشد. لازم هم نمی دانم که حتماً آن رابطه را باید از راه نماز شب خواندن پیدا کرد. خیر بلکه بر خلاف آن عقیده دارم.

به خاطر هم هست ایام جوانی اغلب در دل شب یا نزدیک سحر از خواب برخاسته، با خدای خویش مشغول راز و نیاز و سوز و گداز می شدم، گاهی زارزار گریه می کردم. در خداپرستی هم منفعت پرست نبودم. صرف نظر از بهشت و حور و قصور یک پارچه از جواهرات آن و بدون چشمداشت به

۱. چند کلمه حذف گردید. ۲. یک کلمه حذف شد.

چشمه کوثر، هیچ وقت یک خواهش بی جا یا یک تکلیف شاق و درخواست بی موقع از خدا نکردم.

تنها در تمام این مدت خداشناسی، من این یک خواهش را از خدا کرده و آن این بود که عمر مرا به شرافت گذرانم و محتاج به غیر خود نکند.

قربانت، عارف^۱

۱. عارفنامه هزار، ۱۹۵-۱۸۵.

۳۴. به عادل خلعتبری - از همدان، ۸ اسفند ۱۳۰۹

باز نموده است ز خلوت دری دل به زخ عادل خلعتبری^۱
دوست عزیزم، از کاغذ اخیر سرکار چیزی که بیش از همه مطالب آن به
خاطر سپرده این است که مرقوم داشته بودید میل داریم در دل عارف جا داشته
باشم. در جواب این خواهش ناچیز با کمال شرمندگی می‌گویم:
فرود آی از پسندیدی مکان کُن دل من خانه صاحب‌دلان است
ولی لازم است بدانید از همان روزی که کاغذتان که به همدستی چند تن
از دوستان من از اصفهان رسید، مخصوصاً وقتی که شما را رفیق راه کسی
دانستم که هنوز نتوانسته‌ام بزرگ‌تر از او کسی را برای دلخوشی خیالی خود
در نظر بگیرم.^۲
با اینکه هنوز نمی‌دانم آیا سرکار را دیده‌ام که ای کاش ندیده باشم، زیرا از
آنچه دیده‌ام پشیمان و گریزانم. مقصود، همان روز گفتم:
چه شد اندر دل من جا گرفتی مکان در خانه ویرانه کردی
ولی خدا نکرده از آن می‌ترسم که هنوز جا گرم نکرده، فشار دلتنگی‌های
روزافزون من شما را زین تنگناهای وحشت و آشیانه غم و ماتم که پی و پایه
همیشه متزلزل آن با خون ریخته شده، مانند زلزله زدگان خراسان و خوی و

۱ عادل خلعتبری، مدیر روزنامه «آینده ایران».

۲. ظاهراً منظور رضا زاده شفق است.

سلماس چنان بی جا و جو و بیچاره و بیزار و فراری کند که آنچه دارید جدا گذاشته، بروید و هرگز پشت سر نگاه نکنید. در این صورت اگر از من بپذیرید، دوستانه می‌گوییم:

صلاح نیست به ویرانه‌ای که جغد از آن

فراری است تو ای دوست آشیان‌گیری

بہتر از همه این است مرا که در انظار این مردم بی‌آبروی فراموشکار

آبرویی و در سرتاسر این کشور پهناور و خائن پرور جا و جویی بیست.

به در خانه دل راهنما کردی از آن که مرا کرد زیون بی سرو سامانی من

گریه کردم به پریشانی کشوریک عمر خندد این آخر عمری ز پریشانی من

با اینکه بردباری من در رنج و سختی و ننگ نفس کشیدن که از آغاز

شناختن خود با او خو گرفته‌ام به قدری است که تحمل‌ترین اشخاص هم

تاب تحمل یک هفته آن را ندارند، با این حال این دو شعر اخیر که در ضمن

نگارش از طبع خسته من تراوش کرد به قدری در حالم مؤثر افتاد و از دایره

بردباری بیرونم برد که خط سیر پریشان‌نویسی را تغییر داد، آنچه قبلاً در عالم

پندار تدارک کرده بودم به تراج تشویش و تغییر حال رفت، اینک هر چه

بنویسم از قلمرو اختیارم خارج است.

من اگر موفق به نوشتن تاریخ زندگانی دوره آزادی‌خواهی خود می‌شدم،

از این زندگانی سراسر زحمت دل‌تنگی نداشتم و با کمال آسودگی بگذرد

هستی می‌گفتم، ولی هزار بار افسوس که با این فکر پراکنده مشکل می‌بینم که

به انجام این آرزویی که جز آن خاک به چشم تمام آمال دور و دراز این

زندگانی‌های کوتاه پاشیده، کامیاب شوم.

پس چیزی که بعد از مرگ هم روح مرادچار فشار و شکنجه خواهد کرد،

این است که می‌ترسم طبیعت بعد از من نیز دست از کینه‌ورزی برداشته، راجع

به افکار و زحمات و خدمات من برای اشتباه کاری قلم به دست دشمن دهد.

چیزی که هر من ثابت است و می‌خواهم آن را دوستان من هم بدانند این

است که من یک ایرانی پاک‌نژاد و پاک‌خون هستم و اگر برای اثبات آن دلایل

تاریخی نداشته باشم، تنها عشق نزدیک به جنون من در راه وطن پرستی و
علاقه روزافزونم به آئین ایرانیست و شئون ملی کافی است.

ندارم هیچ اگر این فخر دارم که یک ایرانی و لاتبارم
چه افتخاری برای من بالاتر از اینکه خودم را بدون تردید از یک نژاد پاکی
می دانم که یکی از افتخارات ابدی آن نگفتن دروغ است. پس کسی می تواند
خود را ایرانی بداند که دروغ نگوید.

من شکر می کنم از اینکه احتیاج به دروغ نداشته و موجبات آن برایم هیچ
گاه فراهم نبوده.

این حرف را مکرر به دوستان خود گفته و نوشته ام که این زندگانی من به
هیچ روی به من اجازه دورویی و دروغ گویی نخواهد داد. در این صورت
آنچه را که بگویم یا بنویسم غیر از حقیقت نخواهد بود. همیشه آنچه بوده،
همان را نموده، غیر از آن وانمود نکرده ام.

مرحوم ایرج میرزا در عارفنامه خود می گوید «تو شاعر نیستی، تصنیف
سازی». باز خدا پدر او را بیامرزد، دیگران تا این قدر هم خود را راضی
نمی کردند که مزیتی برای من قائل شوند، در صورتی که خود من دعوی شعر
و شاعری نکرده، به شعر گفتن و شاعر ملی خشک و خالی شدن افتخاری
نداشته، چون ملتی در کار نیست، شاعر ملی یک چنین ملتی بودن جز رسوایی
و بدنامی نتیجه ای ندارد.

بدانید که اگر یک وقتی شعر ذوقی ساخته، برای دل خودم و اگر اشعار
وطنی ساخته، برای وطنم که هیچ کس به قدر من علاقه مند به آن نبوده است
بوده و اگر موقعی هم خیالم متوجه این شده است تصنیف «ژیان هاف هافو
شو هاف کن بینم» ساختم، آن را هم برای سگ خودم ساختم، نه برای این مردم.
حالا اگر مرا با آن سابقه ای که داده شد ایرانی و راستگو دانستید، قبول
خواهید کرد که ابداً میل به انتشار تصنیف مزبور نداشته ام، اما ورود چند نفر
از دوستان در شمیران و به میان آمدن پای میل و خواهش من برای شوخی و
تفریح، اصرار آن ها در نوشتن آن، ممانعت کردن من و پنهان نوشتن آن ها

بالاخره اسباب شد که بعد از یک هفته این تصنیف در دهن زن و مرد طهران افتاده، بعد هم دو به دست ادبا و فضلا آمد که در محافل علم و ادب داد سخنوری در انتقاد داده بگویند ای بابا مگر «زبان هاف هافوشو» هم شعر است؟ خیر شعر نیست، من هم در محیط مواج و طوفانی کرانه ناپدید سعدی و فردوسی و حافظ و خیام خود را شاعر ندانسته، همان طوری که سعدی می گوید:

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چوپهنای دریا بدید

بگفتا گر او هست من کیستم همانا چو او هست من نیستم

هیچ وقت قدرت اظهار هستی و عرض وجود کردن نکرده، انصافاً و حقیقتاً هم شاعر نبوده‌ام. اگر بودم البته هنگام فرصت شعرانبار کرده، به نرخ روز و قیمت بازار فروخته، چرچری راه انداخته، اندوخته‌ای هم برای روز:

مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی

و برای روزگار سیاهی که وای اگر از آن بتر هم در پی داشته باشد نگاه داشته بودم. ولی چیزی که هست هر چه برای دل خودم یا به خیال وطنم از روح افسرده‌ام تراوش کرده است با یک احساسات پاک بدون آرایش و از سوز دل بوده. هیچ فراموش نمی‌کنم وقتی که در استانبول بودم، در ششلی منزل یک خانم ارمنی که حضرت دکتر رضازاده شفق هم با او آشنا و در آنجا آمده بودند منزل داشتیم. شبی خانم مزبور مرا به شام دعوت کرد. بعد معلوم شد راجع به استقلال ارمنستان جشن گرفته بود.

دور افتادن از وطنم و پریشانی اوضاع درهم برهم آن در آن اوقات، بی‌خانمانی و سرگردانی خودم، بدتر از همه جیره‌خوار خوان پیگانه بودن - اگر چه حالا هم جا دارد بگویم «اندر وطن غریبم و بیمارم ای پدر» - همه این‌ها دست به دست هم داده به قدری اسباب پریشانی برای من فراهم شد که بودن خود را در آن جشن غیر ممکن دیده، شام نخورده به اطاق خواب رفتم روی تخت به طلب خواب مرگ افتادم و نتیجه ناراحتی آن شب تا صبح و حاصل افکار پریشان آن که هیچ قلم توانایی قدرت شرح آن را ندارد، تصنیف «همان‌دیم ما مستقل شد ارمنستان» شد.

آن وقت در طهران یکی از نامی‌ترین شعرای آن دیار که مقام شعر و شاعری را پست‌ترین مرتبه‌ای از مراتب فضل و ادب و هنر خود می‌داند بر وزن آهنگ این، تصنیفی ساخته و آن این است: «بخوردیم ما اشکنه به زور ترشی» و عده‌ای شهوت‌ران و شکم‌پرست هم آن را بالذات تمام می‌خوانند، بلکه بیشتر از تصنیف من آن را می‌خوانند.

خوب است اینجانشینان فردوسی و خیام مرا به بازی نگرفته، از همسر شدن با من سر بزنند. من می‌دانم فرق عقاید و افکار من با این آقایان همین قدر هم باید باشد که در مقابل آن تصنیف جانسوز وطنی من باید بگویند «بخوردیم ما اشکنه به زور ترشی».

چه کنم محیط، مملکت و ملت من با افکار من دشمن‌اند. «مرا خواهی بی دست و پایی پسندد». من اگر در غزلی گفته‌ام «کسی که یک نفس آسودگی ندید منم»، راست گفته‌ام. باید به حال من بود تا به زبان حال من آگاه شد. روضه‌خوان‌هایی گویند حضرت سید سجّاد بعد از واقعه عاشورا چشمش به هر چه می‌افتاد، آب، سبزه، شتر، بزرگ، کوچک، خوشگل، بدگل، هر چه بود بی‌اختیار گریه می‌کرد.

من هم نمی‌دانم چه سرشت بد و سرنوشت سیاهی دارم که در تمام دوره زندگی یک چشم بر هم زدن طبیعت با خیالاتم همراهی نکرده، حتی روزنامه سرکار هم به سهم خود بنده را بی‌نصیب از دل‌تنگی نخواست. حالا این جاست که به قول عوام گول خیار تلخ خواهد شد. الان پیش چشم مجسم و محسوس است که چشم‌های آقای خلعتبری گرد گردیده، در موقع چین به جبین انداختن گوش‌ها هم در حرکت است، دارند لندن‌کنان شروع به ریزه‌خوانی کرده، نزدیک است حق به طرف آن‌هایی بدهند که نسبت بد اخلاقی و جنون به عارف داده‌اند.

ولی خواهش می‌کنم چندان تند نشده قدری صبر کنید. من نمی‌خواهم عیب‌جویی از روزنامه سرکار کرده باشم، بلکه می‌خواهم بدبینی خود را به قلم آورده، شاید دوستانه راه علاجی برای این درد بی‌درمان پیدا کنید. ضمناً

برای برجیدن چین پیشانی و نجنبیدن سر [و] گوش و جلوگیری از لندلند و ریزه‌خوانی کردن سرکار، این یک شعر خود را به زبان عذرخواهی از زبان درازی به قلم آورده، بعد می‌پردازم به یکی یا دو فقره از مندرجات آینده ایران که یقیناً در گذشته مورد ایراد احدی جز من واقع نشده، پس در واقع نوشتن این شعر خیلی به موقع و به جاست:

گنه از صورت زشت من و این منظره را

ترک می‌بایدم، از آینه تقصیری نیست

اقرار می‌کنم که تقصیر از من و زندگانی من است، وگرنه آنچه را که من به نظر بد در او نگاه می‌کنم به اندازه‌ای در انظار در خور تحسین است که جرأت اظهار اندیشه‌بد خود را هم با کسی ندارم. در این صورت مانده‌ام سرگردان که با چه بیان و زبان آن یک دو فقره را عنوان کنم که اقلأً طرف خشم و بی‌مرحمتی خود شما واقع نشوم.

این را هم لازم است خاطر نشان کنم که من هیچ وقت یک آدم ملاحظه کار یا محافظه‌کاری نبوده و نیستم و بی‌پروایی، کار مرا به اینجا کشانده است. حالا دیگر باید هر چه زودتر سرکار را از نگرانی بیرون آورد. در یکی از شماره‌های آینده ایران راجع به یکی از مدیران جراید نوشته بودید «این مرد بزرگ» چنین و چنان و در خارج اسباب آبروی ایران است.

در صورتی که اگر به جای این مرد بزرگ نوشته بودید این مرد صاحب روزنامه ورق بزرگ مطابق با واقع بود، بنده هم بهانه در بدبینی پیدا نمی‌کردم که بگویم آن بزرگ در خور تعظیم من، اشتر و پیل است بعد از کرگدن، ولی چه می‌شود کرد، تقریباً تمام بزرگان عصر ما در این مملکت قدیم و قویم، از این قبیل مردمند.

آقا جان، یکی از بالاترین بدبختی‌های من این است که نسبت به اکثر مردم معروف ماده تاریخ شده، می‌توانم دعوی کنم که هیچ کس با اخلاق آن‌ها بلکه با اخلاق عمومی به قدر من آشنایی نداشته و ممکن نیست به این اندازه پی به روحیات این ملت برده باشد و از طرفی هم می‌دانید شناسایی مردم اسباب زحمت است.

باری، مطلب از دست نرود، گر چه برود هم مطلبی نیست، چون به قدری از این گونه مطالب نگفتنی و نهفتنی و فراموش نشدنی دارم که برای نوشتن آنها «عمر دو بایست در این روزگار». مقصود، آن مرد بزرگ یا صاحب روزنامه ورق بزرگ، رفیق شما که امروز روزنامه اش اسباب آبروی ایران در خارج است، گمان می کنم تأسیس و انتشار اولین نمره او هم با پرداخت پول از خارج بوده است.

فراموش نمی کنم در بدو تأسیس آن، یک روز عصر از زیر اداره او که در یکی دو تا از بالاخانه های لاله زار بود می گذشتم. آن اوقات هم بنده این طور بی اعتبار و از انظار نیفتاده، بلکه من هم خیلی مرد بزرگی بودم و آشنایی با من سر قفلی داشت.

ایشان هر چه بنده را صدا زدند نشنیده گرفته، بعد دیدم مخبرشان دوان دوان دنبال من می آید. گفتم بگو من تا کنون با شما روبه رو نشده، از آن جایی که بعضی صحبت ها راجع به سرکار شنیده ام، همان ها حاجب و مانع ما خواهند بود. بلی باید به روزگار گفت:

ز بیداد توام این مانده در یاد که گویم دم به دم ای داد بیداد
پانزده سال است ورد زبان و ذکر دائمی من این است که می گویم ای داد بیداد،
تا مرگ و نفس باز پسین هم این چند کلمه را از زبان نمی اندازم. حالا که کار به
اینجا کشید و کاغذ از صورت کاغذ های معمولی خارج شد، با داشتن یقین به
اینکه آنچه بنویسم حمل بر هیچ چیز جز حقیقت گویی نخواهید کرد، لازم
دانسته مکنونات قلبی خود را راجع به اعلیحضرت پهلوی خیلی به اختصار
به قلم آورم و این اول دفعه ای است در این موضوع قلم روی کاغذ می گذارم.
لازم نیست بگویم در دوره سلطنت ایشان هیچ کس به قدر من ناراحت
نبوده است، با وجود این وجدان خودم را گواه می گیرم کمتر کسی را به قدر
خود علاقه مند به سلطنت او و خواهان پایداری آن می بینم.

برای اینکه همین همدانی که من امروز در آن توقف دارم شهری بود که
عثمانی ها راجع به آن در مارش خود ساخته بودند «همدان را گرفتیم و مانند

یک عروس زیبا به عقد دولت خود در آوردیم». و برای اینکه این آزادی خواهان بی خبر از اسم آزادی را هیچ کس به قدر من نشناخته و به روح حقیقت و راستی قسم است در میان تمام آزادی خواهان در مدت سی سال معاشرت با آنها یک نفر را ندیدم که خودش را برای مملکت بخواهد، تمام اشخاصی بودند که مملکت را برای خود و اغراض ثوم شخصی خود می خواستند، تنها اعلیحضرت پهلوی^۱ راسی شناسم که همیشه هر چه خواسته برای ایران خواسته. [۱] برای اینکه پادشاه مملکت من ایرانی است، دیگر سلیمان نظیف در روزنامه های ترکیه نمی نویسد ایران مملکتی است که همیشه بیگانه در او حکم فرما بوده، الان هم احمد شاه که سلطنت ایران را داراست، ترک است.

من از تمام این چیزهایی که اسباب این شده است که سر تعظیم در برابر اسم پهلوی که همین اسم برای خاطر نشان کردن دوره عظمی و قدرت ایران گذشته روح بخش است ختم می گذرم و اکتفا می کنم تنها به نوشتن یکی از افتخارات عهد پهلوی که شاید بیشتر مردم، خصوص مردم طهران از آن بی خبرند و آن این است:

همان طوری که روس ها در صفحه خراسان و رشت و قزوین، یعنی در منطقه نفوذ خود، همشان مصروف این بود که آنچه بتوانند مردمان بی صاحب ایران را زیر لوای تابعیت خود در آورند، صمد مرتبه بیشتر از روس ها عثمانی ها در این کار جدیت و خودکشی می کردند، چنان که در تمام صفحات غرب، از سرحد کردستان گرفته تا همین همدان هر که را می دیدید شبیه ترک بود و بدتر از همه پیش از رواج یافتن بازار کلاه پهلوی، هر وقت از بازار می گذشتید، هر کاسب و تاجر بی شرف دلال خارجی را می دیدید یک فینه قرمز به سر گذاشته، یک ذرع پارچه شیرشکری اطراف آن بسته، دیدن این

۱. روشن است که کسوت عدالت و آزادی خواهی به قامت رضاشاه نمی برآزد و چنین یادکردی از سوی عارف نسبت به رضاقلدر یا از سر ناگاهی بوده و یا از سر مصححت جویی.

هیكل‌های ننگین عاری از لباس انسانیت و محروم از شرافت ایرانیت خودش برای کسی که یک موی ایران‌دوستی در تن داشت، بالاترین مصیبت بود. پس هر ایرانی حقیقی باید قربان اسم پهلوی برود و روزی هزار بار شکر کند که چشمش از دیدن هیولاهای خارج از دایره قومیت راحت و گوشش از شنیدن نام گمنام تابعیت آسوده است. من هم افتخار دارم از اینکه یک نفر ایرانی هستم که خودم را برای مملکت‌م می‌خواهم نه مملکت را برای خود، چه طور می‌شود طرفدار دولت پهلوی که اسباب آبروی مملکت من است نباشم؟^۱ آقای خلعتبری، کاغذ خیلی مفصل شد، با این حال خیلی چیزها نگفته ماند. درد دل من به قدری است که باز می‌گویم «ای مرگ بیا که زندگی ما را کُشت». راجع به مسافرت من به بروگرد نوشته بودید اگر به جای تو بودم شرح این مسافرت را اقلاً نوشته به اصفهان برای آقای امینی^۲ می‌فرستادم. لازم است بدانید من بعد از مرگ تمام خیالم متوجه دکتر شفق است. همیشه خیالم این بوده است که شرح زندگانی خود را آنچه توانستم نوشته، پیش ایشان بگذارم. شفق پرستی شما مرا واداشت به اینکه ثابت کنم که در دل عارف جا دارید. البته این کاغذ مرا به دکتر شفق بدهید که بخوانند.

زیاده قربانت، ابوالقاسم عارف^۳

۱. این نامه، مدت کوتاهی بعد از مرگ عارف در روزنامه‌های اخگر و آینده ایران به چاپ رسید و در توضیح آن چنین گفته شد: «علب این که نامه یاد شده در زمان زنده بودن عارف منتشر نشد، این است که عارف گفته بود آن را بعد از مرگ منتشر کنید، زیرا اگر این مطلب در زمان حیات‌م به چاپ برسد، مردم حمل بر تملق‌گویی می‌کنند و خواهند گفت این تعریف و توصیف برای مقرری‌ای است که شاه برای من معین کرده است». در مقابل، عده‌ای هم معتقدند این نامه تحت فشار روزافزون حکومت پهلوی بر کسانی همچون عارف که مشکوک به نارصابی بودند نوشته شده و فاقد اعتبار است، زیرا از عارف اشعار متعددی در انتقاد از رضا شاه موجود است که با محتوای این نامه در تضاد می‌باشد.

۲. امیرقلی امینی مدیر روزنامه اخگر اصفهان.

۳. عارف‌نامه هزار، صص ۲۱۵-۱۹۵.

۳۵. به عادل خلعتبری - از همدان، ۶ اردیبهشت ۱۳۱۰

دوست عزیزم، چندین کاغذ از سرکار رسید. آخری آن، کاغذی بود که دو صفحه آن را یک نفر ایرانی پاک‌نژاد فرزانه که همان خط معروف شرافت نفس و پاکی خون و بزرگواری نویسنده است نوشته بود.^۱ به عقیده من بر بیشتر نویسندگان واجب است این سبک و رویه را سرمشق چیزنویسی خود قرار دهند، در صورتی که دارای خون ایرانی و درد ایران دوستی باشند.

من ندیده این شخص شریف را دوست می‌دارم و خواهشمندم به هر وسیله‌ای که هست از طرف من عذر عریضه جداگانه خواسته و مرا به ارادت‌کیشی غایبانه و دوستی صمیمانه ایشان معرفی کنید.

نوشته بودید یک قسمت کاغذ تو را به سرهنگ...^۲ نشان دادم. بلی سرهنگ...^۳ مدت‌ها با من دوست بود، ولی این آدم دو عیب بزرگ دارد. یکی اینکه زیاد دروغ می‌گوید، دیگر اینکه نژاد خود را ترک می‌داند. وقتی که در بروگرد^۴ بودم، ایشان از حرّم آباد تشریف آورده، مرا دعوت به حرّم آباد کردند. بنده هم به واسطه سابقه دوستی این دعوت را لبیک گفته، در خدمت

۱. وی عادل‌الدوله نام داشته و دارای طبع شعر بوده است.

۲. نقطه چین در اصل است. سرهنگ باقر خان، فرمانده نظامی لرستان منظور است.

۳. نقطه چین در اصل است.

۴. همان بروجرد است. شهری در استان لرستان.

ایشان رفتیم. خیال کردم بلکه بتوانم در ضمن کاری کنم شاید توسط ایشان خصوصت الوار یا نظامی بر طرف شده، بیش از این یک مشت ایرانی که دارای خون ایرانی و هیكل های رشید زیبا هستند کشته نشوند، چون می دیدم «ز هر طرف که شود کشته زیان ایران است.»

بعد از مذاکرات خصوصی و دوستانه با سرهنگ مزبور، بالاخره گفتم آخر این ها ایرانی هستند، باید از آن ها نگاهداری کنید و ^۱ یک مرتبه در جواب این حرف ها که از روی درد و از درون دل پر خون من به زبان جریان می کرد گفتم ای آقا ایرانی کجا وجود دارد، این ها را کجا می شود ایرانی دانست، من و شما هم ایرانی نیستیم و شروع کرد با بی اطلاعی عامیانه خود به شرح تاریخ اجدادیش و ثابت کرد که ایرانی نیست. در این بین، پسر بچه سه چهار ساله ای که آقا زاده ایشان بود ورود کرده، معلوم شد اسم او هلاکو است.

نمی دانم در این موقع، علامت تعجب را چه قسم باید نوشت. اتفاقاً این هلاکوی کوچک در مقابل باد شکم طاقت نیاورده حرکتی کرد، صدایی از او خارج شد که به زبان بی زبانی هم تقویت از قول پدر کرد، هم ثابت نمود که حقیقتاً نوه چنگیز است ... ^۲

همین قدر بدانید اگر چشم من غیر از ایران ببیند آن را کور خواهم خواست و راضی نخواهد شد با من باشد، از کاسه سرب و نش می خواهم ... ^۳ باز هم باید گفتم ای داد بیداد و این ریاعی را که می گوید «فریاد از آن نرگس مستی که تو داری»، در حق ایران و این خاک خائن دوست باید این طور تغییر داد:

افسوس از آن فطرت پستی که تو داری آه از دل بیگانه پرستی که تو داری البته راجع به عقیده خودم نسبت به اعلیحضرت پهلوی، همان بود که نوشته ام. البته هر عقیده ای موافق و مخالف دارد. چون از اظهار عقیده همیشه

۲. نقطه چین در اصل است.

۱. نقطه چین در اصل است.

۳. نقطه چین در اصل است.

دچار زحمت بوده، بلکه همان عقیده مرا به این روز سیاه نشانده، زیرا مانند دیگران عقیده فروش نبوده‌ام، پس لازم نیست دیگران بدانند از این به بعد من دارای چه عقایدی هستم.

راجع به طبع آن غزل ناچیز، این را هم لازم است بدانید تنها کسی که میل دارد تا زنده است اسمش از سر زبان‌ها افتاده و خودش هم از خاطره‌ها فراموش شود منم. به خاطر آمدن که راجع به گراور عکس رئیس محترم مجلس از من سؤال کرده بودید...^۱

خیلی غریب است با این همه بدبینی من نسبت به بیشتر مردم باز بعضی سؤالاتی که جز سکوت جوابی نخواهد داشت می‌کنید...^۲ با این حال اگر می‌خواهید برای خاطر سرکار تغییر نظر داده بگویم «آفرین بر نظر پاک خطاپوشت باد»، یا ممکن است در عالم دوستی دامن خود را که خیال می‌کنم از هر جهت پاک است آلوده به این گناه و زبان را به این زیان غیر قابل جبران بدون اینکه دل بدانند و آگاه گردد و ادار به اقرار کنم.

باری، دیروز عصر یک نفر به در خانه آمده، بدون اینکه آشنایی بدهد یا حرفی بگوید، یک کتابچه با اوراقی پاشیده‌تر از زندگانی من به آن کسی که پشت در رفته بود داده، همین قدر گفته است این را بدهید به عارف. من هم بدون اینکه نگاه کنم آن را انداختم روی صندلی. نیمه شب که از خواب برخاستم، بعد از صرف چای معمولی گریز از چنگال خیال، مرا واداشت بینم این کتابچه از هم پاشیده چیست. به پشت جلد آن نگاه کردم دیدم نوشته «ادبیات نادری یا رد عارف‌نامه ایرج میرزا».

وقتی که مطلب معلوم شد، به دقت مشغول خواندن شدم. اگر چه می‌توانم به شما اطمینان بدهم که مدت‌هاست که نسبت به من چه بد بگویند چه خوب، فرقی به حال من ندارد، بلکه قبول کنید از تعریف این مردم بیشتر

۲. نقطه چین در اصل است.

۱. نقطه چین در اصل است.

دل‌تنگم، چون اکثر تعریفشان هزار بار بدتر از تکذیبشان است...^۱ با این حال خوشوقت شدم از اینکه باز در این گوشه و کنار مردمانی هستند که فرق بین خوب و بد داده، تفاوت بین خادم و خائن می‌گذارند، خصوصاً وقتی که طرفدار انسان دارای احساسات پاک، وجدان پاک، ذوق سرشار و طبع روان هم باشد.

من از دور و نزدیک شنیده بودم که نزدیک به بیست نفر اشخاص دارای طبع به حمایت من قد علم ساخته، به گوینده عارف‌نامه^۲ سخت تاخته‌اند، ولی هیچ وقت نخواستم بدانم چه گفته‌اند...^۳ اما از خواندن این اشعار با اینکه سراپا غلط طبع شده است روحم شاد شد، چون گذشته از اینکه آقای امیرالشعرای نادری یکی از شعرای نامی خراسان است، از نواده‌های با افتخار شاهنشاه با اقتدار و پاک‌کننده لکه ننگ از دامان ایران، نادر هندوستان است.

پس افتخار دارم از حمایت چنین نامداری «به خود ببالم و زین حامی افتخار کنم». اگر آدرس او را دانسته بودم، چند سطری به عنوان عرض تشکر حضور محترم‌مش عریضه عرض می‌کردم.^۴

۱. نقطه چین در اصل است.

۲. ایرج میرزا منظور است.

۳. نقطه چین در اصل است.

۴. عارف‌نامه هزار، صص ۲۲۲-۲۱۶.

۳۶. به عادل خلعتبری - از همدان، ۳۰ آبان ۱۳۱۰

دوست عزیزم، بدون چک و چانه و معامله بازاری بی‌احتیاج به قسم حضرت عباس، بی روی و ریا و تزویر و دو رویی که بیشتر مردم را بی‌نیاز و بی‌احتیاج از هیچ یک از این عادات شوم و شرمنده نمی‌دانم، می‌گویم من شما را دوست می‌دارم و این معامله محبت را تنها به نام مقدس شفق که طرف تقدیس من است با سرکار، ندیده کرده‌ام بدون اینکه نظری به سود آن داشته باشم. گرچه در تمام دوره زندگانی خود «من این معامله را کردم و زیان دیدم». اگر تاکنون تأخیر در عرض جواب شده است، گذشته از اینکه نمی‌خواهم بگویم چرا و برای چه، چون همین چرا مرا و ادار به چندین صفحه سیاه کاری خواهد کرد که من عاجز از نوشتن و سرکار خسته از خواندن آن خواهید شد. الان هم در کمال شدت تب این خط را می‌نویسم. اگر چه لازم به عذرخواهی نیست، برای اینکه من هم مدت‌ها در انتظار رسید جواب کاغذ از طرف شما چشم به راه دوخته بودم.

در نظر گرفتم شرح مفصلی راجع به آقایان شعرا و ادبای عصر حاضر و معاملاتشان با من و قصایدی که به دشمنی من ساختند، بانش قلم‌هایی که در هر موقع فرصت، مانند یک کارد زهرآلود به سوی من حواله کرده‌اند، با آن اشعاری که در همین نزدیکی، من از روی درد ساخته‌ام برای شما بفرستم. همین قدر بدانید این اسم شاعر ملی هر کسی را که بتواند یک شعر مهمل هم بگوید با من دشمن خونی و خصم مادرزاد کرده است.

آن نسخه از اشعار خودم که پیش دوست من اقبالی است خیلی غلط دارد و بایستی اصلاح شود. در هر صورت، یک نسخه به خط خود اگر تب بگذارد تقدیم حضرت دکتر رضازاده شفق کرده، از نظر سرکار هم خواهد گذشت و طبع آن موکول به امر حضرت دکتر شفق است.

از آن می ترسم من بدبیرم و این ها مانند تمام آرزوهایم به خاک برود. دیگر رمقی برایم باقی نمانده، یقین دارم با یک دو تا تب چراغ زندگانیم خاموش خواهد شد. میل داشتم شرح زندگانی دوره آزادی خواهی خود را به قلم آورده تا آیندگان بدانند بر من چه گذشته است و در یک کشور غارت شده، در میان این همه دزدان اجتماعی به یک ایرانی پاک چه طور رفتار کرده اند و چه شرافتی به خرج داده اند.

هزار افسوس که کسی مرا شناخت و نتوانستم خود را به این مردمان حق ناشناس بشناسانم. اگر موفق به این خیال، یعنی نوشتن شرح زندگانی خود نشدم، یک قسمتی از آن را به حضرت شفق برای یک روز و روزگاری می سپارم. چه کنم که روزگار، او را هم به حال خود نگذاشت و من هم نمی خواهم سر مویی اسباب زحمت خاطر او بشوم.

مدت ها بود در خیال نوشتن یک کاغذ مفصلی به سرکار بودم، ولی آن دیگر مربوط به من نبوده، بلکه به نام حمایت یک زن ایرانی که در همسایگی من واقع شده است بود.

می خواستم استدعا کنم در صورت امکان به یکی از روزنامه های مرکز که میل ندارم نام هیچ یک از آن ها را به قلم آرم بدهید آن را درج کنند. این کاغذ خواندنی است، گر چه کاغذ نیست، بلکه یک قصه ای است که یک حاجی مسلمان یا یک تاجر دزد یا یک وصی بی وجدان و بی شرف را معرفی می کند. وجدان خودم را گواه می گیرم که معرفی این گونه مردم، از هر چیز واجب و واجب تر است.

شناسایی این طراران و شیادان چندین نتیجه دارد. یکی اینکه مردم، حاجی را خوب بشناسند و بدانند برای چه پول یک ملت فقیر سالی چندین

کرور از این مملکت خارج می‌شود و چه قصدی جناب خیرالحاج از زیارت خانه کعبه دارد.

بعد یک مشت از تجّار یا دزد بی‌عاطفه که آبروی تمام دزدان آبرومند دنیا را به باد بی‌آبرویی داده در شمار تجّار درآمده، ولی در واقع یک عده قاچاقچی به خوبی شناخته شده‌اند.

فایده دیگر اینکه این مردم گوسفند خو با اینکه همه روزه دیده‌اند یک نفر وصی پیدا نشده است که پیروی از خدا و پیغمبر یا وجدان کند، باز نمی‌دانم چرا می‌بینید هر کس چهارشاهی مال دارد، یکی بدتر از خود را اجازه دخالت در کار خود داده، یا اینکه نتیجه‌اش جز بدبختی بازماندگان نبوده، عبرت نمی‌گیرند...^۱

در پایان عریضه، به خواهر عزیز من، خانم محترمتان عرض بندگی ام را تقدیم و دستشان را ببوسید. اگر محترم به جای محترمه نوشته‌ام، اسباب حرف ادبا نشود. به جان شفق هیچ نفهمیدم چه نوشتیم، فقط تصمیم گرفته بودم که اگر بمیرم هم امروز این کاغذ را نوشته، توسط آقای اقبالی بفرستم، یک پارچه آتشم.

قربانت، عارف^۲

۱. نقطه چین در اصل است.

۲. عارف‌نامه هزار، صص ۲۲۷-۲۲۳.

۳۷. به زنددخت - از همدان، ۱۳۰۸؟

یکتا خواهر بی همتای من، یگانه دختر مفخر کشور سیروس، بانوی بانوان ایران دوست، حضرت زنددخت.^۱

هزار شکر ازین بذل مرحمت دارم که رفته از نظری را به خاطر آوردی با یک دنیا شرمندگی از تأخیر عرض جواب، «خاک می بوسم و عذر قدمت می خواهم». پس از زیارت دست خط روح بخشیت، هر گاه بدون درنگ، گو اینکه به عنوان رسید هم که بود جواب عرض شده بود، از دیرگاهی تا کنون که نزدیک سه ماه می شود بار خجالت خود را همه روزه سنگین کرده، نه هر آن دچار نکوهش و جندان خویش می شدم. اینک نیز اگر بیم آن نبود که بی ادب و بی تربیتم دانید، خدا می داند بدی حال و پریشانی خیال مجال مزاحمت و اجازه تصدیع نمی داد. چیزی که شد این بود که روزی بر من در تمام این اوقات نگذشت که با نهایت شرمندگی به یاد آن خواهر یکتا گهر بی مانند شرافتمند نباشم.

نمی خواهم بنویسم که چرا کار چند سطر چیز نوشتن. این همه به امروز و فردا افتاده، چون ناچار خواهم شد از اینکه زبان به شکایت باز و از زندگانی سراسر زحمت خویش گله آغاز کنم. «خدا به شکوه زبان من آشنا نکند».

۱. مدیر روزنامه دختران ایران، چاپ شیراز.

البته در هر دوره‌ای مُشتی شاکی و جمعی ناراضی وجود داشته‌اند. هیچ وقت جنس ناجنس بشر از خود راضی برای افزون‌جویی و زیاده‌طلبی راضی نمی‌شود که خود را راضی و قانع کند، ولی من وجدان خود را گواه می‌گیرم که تنها از دست خود زندگانی دلتنگ و از نفس کشیدن در رنج و زحمت و از پا گذاشتن به دایره هستی ناراضیم.

در واقع به عین، حالت طفل بهانه‌جوی عاصی را پیدا کردم که آنچه را که تصور کنید اسباب اسکات خاطر اوست، وقتی که به دستش می‌رسد، بعد از نگاهی دور انداخته، گریه از سر گیرد.

خواستم تاریخچه مختصری از مسافرت بروجرد یا یکی از سرگذشت‌های دوره زندگانی خود را نوشته برای یادگار تقدیم آن خواهر بزرگ‌منش و بزرگوار نموده تابدانند. به یک نفر ایرانی در مملکت خویش چه گذشته و چه می‌گذرد.

چند ورقی هم نوشته بودم، یک مرتبه پشیمان شدم. از آنجایی که مرگ پرده در اعمال خوب و بد است و یقین دارم که از زندگانی من، آن هم با این ضعف و ناتوانی چیزی باقی نیست، در این صورت عجله ندارم.

اگر در رفتار و گفتار و افکار من حقیقتی بوده است، البته باید دل خود را به این خوش داشت که حقیقت در پرده نخواهد ماند. اگر چه به عقیده خود من، این دلخوشی هم غلط است. حال به این اکتفا کرده که بگویم:

عمر تا نگذرد نمی‌دانی به من از دست زندگی چه گذشت

تنها آرزویی که داشتم این بود که تاریخ دوره آزادی خواهی خود را برای اطلاع آیندگان نوشته، بگذارم و بگذرم. شکی نیست که با این همه پریشان‌خیالی، این آرزو هم با من به خاک خواهد رفت.

در پایان عریضه، دست مبارک و دست تمام خواهرانِ مهربانِ عزیز و شریف خود را که دختران پاک‌نژاد ایرانید از دور بوسیده، به چشم می‌گذارم.

قربان روح پاک شما، عارف

منتظر رسیدن مجله دختران ایران بودم، تاکنون نرسید. معلوم نشد که چه شد؟ برای اینکه بدانید به من چه می‌گذرد، ده پانزده روز پیش به خواندن یکی از روزنامه‌های مرکز مشغول بودم. در آخر مقاله آن معلوم شد که نه تنها من از زندگانی خود دلتنگم، بعضی از ادبا و متفکرین کاسه از آش گرم‌تر، خیلی بیش از این‌ها دلتنگی دارند از اینکه چرا تاکنون زنده مانده‌ام. پس باید گفت: «خدا تمام کند، زندگی تمام کرد.»^۱

۱. آثار منتشرنشده عارف قزوینی، تدوین: سید هادی حائری (کوروش)، انتشارات جاویدان، ۱۳۷۲، صص ۲۶۶ و ۲۶۷.

۳۸. به زنددخت - از همدان، ۱۳۱۰ ق

محمدرضا خان هزار که در اداره نفت مسجد سلیمان است، نمی‌دانم معروف حضور مبارک است، او زامی شناسید یا خیر؟ بیشتر از یک سال بلکه یک سال و نیم است به من اظهار محبت می‌کند. چندین کاغذ که اولی آن به توسط عادل خلعتبری بود، به من نوشت.

در مدت هشت نه ماه موفق به نوشتن جواب آن نشده، باز کاغذ دیگر نوشت. دست آخر ناچار برای رفع خجلت، به زبان عذرخواهی جوابی به او نوشته، کاغذ دیگری که معلوم بود بعد از خواندن نمره اول مجله دختران پاک ایران و دیدن گراور عکس من در آن با حال تأثر نوشته، غزلی هم که فرد اول مطلع آن این بود: «عارف ای روح جوانان وطن پیر شدی» ساخته و قرار بود من اصلاح کنم بفرستم تا در یکی از جراید فارس درج شود. بدون اینکه قلم در آن برده باشم فرستاده و نوشتم هیچ وقت نمی‌خواهم به هیچ عنوان نام فراموش شده‌ام سر زبان‌ها افتد.

دو روز پیش از آن که دست خط آخری سرکار برسد، باز هم کاغذی از او رسید. از آنجایی که تاکنون او را ندیده و این اظهارات را هم از راه احساسات بی‌آلایش که انشاء الله همین طور هم هست، بایست در حساب علاقه‌مندی به مملکت به قلم آورد و قبول کرد.

با همه بدبینی می‌خواهم او را جوان خوبی بدانم. چه کنم انسان در تمام دوره زندگانی، هم باید گول بخورد و هم خودش را گول بزند. غیر از این

چاره ندارد. در هر صورت قلم برداشته، در مقدمه جواب کاغذ ایشان، این شعر به نظرم آمد:

چندین هزار یار گرفتم، یک از هزار همچون هزار از دل زارم خبر نداشت
بعد از پایان کاغذ، با اینکه خدا شاهد است از گفتن و خواندن شعر نفرت
دارم خیالم قوت گرفت، این بیت را غزلی ساخته برای ایشان بفرستم. هنوز
کاغذ را جوف پاکت نگذاشته، دست خط سرکار را زیارت کردم. چون چیزی
در خور تقدیم نداشتم، همان غزل یا زده شعری را سه چهار شعر دیگر
افزوده. خیلی خوشوقت شدم از اینکه این یک شعر، تمام آن اختصاص به
حضرت داده شده است:

دردش به تخم جوانان بد که فارس چون زنددخت دختر نیکوسیر نداشت
الان یک ساعت الی یک ساعت و نیم از آفتاب می گذرد. همان طوری که
قبلاً عرض شد، از این به بعد موقع پریشان خیالی است که آنچه بنویسم از
روی فهم نیست.

بدتر از همه اینکه همین ساعت چیزی اسباب پریشانیم شد که به خودت
قسم است دیگر هیچ چیز خود را نمی فهمم و از حال طبیعی خارجم. این چند
روزه از قراری که شنیده ام بلدی سگ های شهر را می کشد. دیروز یکی از
دوستان عزیزم از کردستان آمده به طهران می رفت. به من خبر کردند فلان آدم
الان در هتل دفرانس در شرف حرکت است. گفتم به او بگوئید از دیدار شما
محروم ولو اینکه این دیدار به قیامت افتد.

الان صدای سگ های من بلند شد، خواستم بدانم چه خبر است. چون از
اطاقی که نشیمن گاه من است تمام دامنه و اطراف الوند نمودار است، نگاه
کردم دیدم سگ ها دسته دسته از شهر گریزان به طرف کوه با حال گرسنگی
فرار می کنند. ایرانی نیستم بلکه بی شرفم اگر دروغ بگویم. از این زندگانی
بی شرفانه که هر دقیقه اش برای من تولید یک مرگ مجسم می کند بیزارم و از
روی حقیقت می گویم «ای مرگ بیا که زندگی ما را کُشت». ای کاش حال

نوشتن می‌داشتم شرحی در این خصوص نوشته تا بدانید در عالم هیچ حیوانی این اندازه مظلوم واقع نشده و به هیچ ذی‌روحی این قدر از اول عالم تا کنون این اندازه ظلم روا نداشته‌اند.

خوب است خیال خود را از این قسمت و از این زحمت دور کرد والا تمامی نخواهد داشت. «این زمان بگذار و بگذر».

این غزل را در ورق دیگر با خط درشت‌تر نوشته تقدیم خواهم کرد. بر خلاف چیزهای دیگری میل به درج آن نیستم بلکه حتماً امر به درجش فرمائید. سابقاً نوشته‌ام در یکی از مقالات شفق سرخ شرحی در موضوع اشعار نوشته، بعد نوشته به واسطهٔ سرودهای وطنی بعضی که مقصودش بنده باشم شیوع^۱ پیدا کرد در خاتمه هم با کمال بی‌انصافی بلکه بی‌وجدانی نوشته بود آن‌هایی که این سرودها را می‌ساختند چرا نمی‌میرند تا این ملت برای قدردانی، یکی از سرودها را سر قبرشان بخواند. دیدن این مقاله نمی‌دانید چه اثری در من کرد و چه طور آتش بر جگر زد، هر چه خواستم این یکی را هم مثل آن‌هایی که از روی بی‌انصافی نسبت به من گفته و نوشته‌اند نشنیده و نخوانده انگارم، دیدم یک چنین گذشتی در این موقع در خود نمی‌بینم.

خواستم نثرأ جوابی نوشته به ادارهٔ شفق سرخ بفرستم، چند صفحه‌ای هم نوشته، یقیناً داشتم اولاً درج نخواهند کرد، اگر هم درج کنند قسمت مهم آن را خواهند ریخت. دیدم هیچ بهتر از این نیست دردهای درونی و حرف‌های بی‌پیرایهٔ خود را به زبان شعر گوشزد مردمان منصف و باوجدان کرده باشم. پس با دل سوخته و روح عصبانی و حال تأثر، قلم برداشته قریب دو‌یست شعر ساخته، چند نسخه از آن را به طهران به جهت چند تن از دوستان فرستادم. برای اینکه بدانید چقدر خیالم پریشان است و در چه حالی این چند صفحه را به سرکار می‌نویسم، لازم است خاطر نشان کنم که بعد از خواندن آن مقاله و بعد از فکر زیاد که این قلم انصاف‌گش از کیست و این حقیقت‌گویی و

۱. مقصود این است که: خودکشی شیوع پیدا کرد.

غرض از که و برای چیست، غیر از ملک الشعرا کسی را به نظر نگرفتم. من هم که نسبت به ایشان فروگذار نکردم. باز هم اگر به دیده انصاف بنگرید پا از جاده حقیقت‌گویی خارج نکرده، از آن چند نسخه یکی برای آقای کسروی تبریزی^۱، یکی به جهت حضرت دکتر رضازاده شفق، یکی هم آقای آقامیرزا سلیمان خان^۲ فرستاده، نوشتم بعد از خواندن اگر صلاح دانستند بنویسند آن را طبع و منتشر کنم.

غیر از کسروی رأی سایر آقایان این بود که صلاح نیست این اشعار به زبان‌ها افتد. در ضمن نوشته بودند روح ملک از آن مقاله بی‌خبر است و این کار او نیست. حالا باز دنباله این صحبت را باید قطع کرد و رنه سخن بسیار است. ولی چیزی که هست این است که بعضی [از] این مردم نالایق خودخواه به هیچ وجه حق گفتگو در بد و خوب اعمال من ندارند. حساب من با آنها بی‌است که دو سه پشت دیگر پا به دایره هستی خواهند گذاشت. فقط چیزی که هست و شاید بیشتر از همین مردمان وجدان‌گش هم انکار آن نتوانند کرد این است که اگر به مملکت خود خدمت نکردم، تحقیقاً خیانت هم نکرده‌ام.

بلی، آن اشعار را چون آقایان صلاح ندانسته بودند منتشر شود دو مرتبه از ایشان پس گرفته، حتی آن یک نسخه هم که پیش حضرت کسروی بود که بر خلاف عقیده آقایان می‌خواست انتشار پیدا کند، آن را هم به هر عنوانی بود نگذاشتم پیش او بماند.

آقای دکتر شفق بعد یک نسخه از من خواسته، در ضمن نوشته بود چون حیف است از بین برود، خوب است به من اجازه داده یک قسمت آن را ریخته، مابقی را به صورت کتابچه‌ای طبع کنم.

چون روی سخن با ملک^۳ بود و اگر اشعاری که به طرفیت ایشان گفته شده است برداشته شود، به عقیده خودم یک چیز بی‌سر و بُن خواهد شد تا کنون

۲. میرزا سلیمان خان می‌کده.

۱. احمد کسروی.

۳. ملک الشعرا بهار.

نفرستاده‌ام. البته خواهم فرستاد، ولی خواهم نوشت حالا که طبع آن را صلاح ندانستید نه لازم است از آن چیزی ریخته و نه طبع شود.

مقصود، اگر بدانم حضرت عائلی تنها خودتان آن را خوانده و به کسی نخواهید داد، در صورت اطمینان یک نسخه از آن را به شیراز حضور حضرتت خواهم فرستاد تا نگاه دارید. یک روز باید همه مردم از مضمون آن مطلع شوند. وانگهی چیزی که به زبان آمد یا از قلم به صفحه کاغذ رسید محوشدنی نیست. از طرفی هم ملک‌الشعرا در چندین موقع که یکی از آن‌ها راجع به نمایش سید ضیاء‌الدین بود آنچه را که توانست کرد و از هیچ چیز هم فروگذار نکرد. نقداً خداحافظی کرده برای بعد.

دیشب که شب چهارم اسفند بود از آنجایی که در عالم خواب هم آسایش برای من نیست، به واسطه خواب پریشان دیدن با یک وحشت و اضطراب برخاسته، نگاه به ساعت کردم دیدم سه ساعت و نیم به نصف شب مانده، معلوم شد بیش از یک ساعت و نیم نخوابیده‌ام.

دو مرتبه سر به بالین گذاشته، به قدر یک ساعت غلت خورده، با اینکه گیج خواب بودم. هر رنگی زدم شاید دو مرتبه به خواب مرگ بروم خیال نگذاشت. ناچار و لاعلاج برخاسته، هر چه کردم بلکه کلفتتم جیران را بیدار کنم دیدم ظلم است. از اطاق خارج شده، نیم ساعت الی سه ربع در حیاط با هوای سرد گردش کردم. مهتاب بلند بود، دامنه الوند تماشا داشت. ولی نه برای من، آن هم با این افکار پراکنده و خیالات جنون آوری که باید گفت: «مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال».

مراجعت به اطاق کردم. چند دقیقه‌ای باز نخوابتم مایوس شده باشم، پناه به کرسی بردم بلکه یک دو ساعتی بخوابم، دیدم غیر ممکن است. با اینکه از بی‌خوابی قادر به حرکت نبودم، برخاسته سماور را آتش کردم. در ضمن چون خیالم متوجه حضرتت بود گفتم عریضه خود را به پایان برده هر چه زودتر به پست‌خانه بفرستم. دیدم حال تصدیع و مزاحمت ندارم. چند مطلب بود در نظر داشتم آن‌ها را عرض کنم.

با این حالی که نقداً دارم - اگر چه در صورتی که قبول فرمائید، خواهی گفت همیشه حال همین است - برای موقع دیگری گذارم. من جمله راجع به آبونمان‌های مجله در همدان و بی‌کفایتی آقای کیوان^۱، در صورتی که ایشان از خوب‌های این شهرند و من نمی‌خواهم از ایشان تکذیب کنم. اگر عکس مرا گراور نکرده بودید، شاید بیست نمره خودم پیدا می‌کردم. حالا هم باز چهار پنج نمره به این و آن داده‌ام.

دیروز سید جلیل اردبیلی از طهران به کرمانشاهان می‌رفت، به دیدن من آمد. «همه دم ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد». قرار شد یک نمره برای ایشان به این آدرس لطفاً بفرستید: طهران، خیابان معزالسلطان، رفعت خاتم شاگرد مدرسه ناموس که دختر آقا سید جلیل است. ایشان قول دادند آنچه توانستند در این خصوص همراهی کنند.

یک نمره هم به همدان برای آقای احمد خان زارع‌زاده که جزو آزادی‌خواهان همدان است بفرستید. مطلب دیگر در خصوص این بود که فرموده بودید گاهی چیزی برای مجله تقدیم کنم. در صورتی که مرالایق این خدمت بدانید و حال اینکه وجداناً خودم این لیاقت را در خود نمی‌بینم. این بود حال من که مختصری از آن را عرض کردم.

خدا شاهد است نمی‌دانم در این عریضه چه نوشتم و حوصله دوباره مرور کردن هم ندارم. مطالب دیگر را به موقع دیگر گذاشته، دست مبارک را از دور می‌بوسم.

ارادتمند ابوالقاسم عارف^۲

۱. اسدالله کیوان داماد حاج شیخ محمد تقی ایرانی و رئیس اطاق بازرگانی همدان.
۲. آثار منتشر شده عارف قزوینی، تدوین: سید هادی حائری (کوروش)، انتشارات جاویدان، ۱۳۷۲، صص ۲۶۵-۲۵۹.

۳۹. به زنددخت - از همدان، ۱۳۱۰؟

زنددخت خواهرم، قربان محبت و حقیقت دل و روح پاک آن یگانه خواهر یکتا گهر ساسانی نژاد خود می روم. دست خط نازنین آن دختر مرد آفرین ایران را با یک دنیا روح نشاط که در تمام عمر، روحم از آن بی نصیب و بی خبر بود زیارت کردم. از اینکه چشم و دلم با آن خط روح بخش آشنایی پیدا کرده است، همیشه از قدرت و استعداد آن دستی که «امید چنانم که زیر دست مباد»، در شگفت بودم که اگر این دست و پنجه توانا، دست اندر کار کارهای یدی از قبیل نقاشی و موسیقی بود، «ابود دستی که روی دست نداشت».

همان طوری که خط سرکارمند و نشانه از خط زنانه به دست خواننده نمی دهد، من نیز در عالم پندار و تصورات خیالی و ذوقی دوست دارم همه چیز شما را روحاً، معنأ، اخلاقاً، عادتاً بی مانند دانسته و هیچ یک از آن ها را مانند سایر خواهران ایرانی خود ندانم. این هم به از راه توهین نسبت به دیگران است، مثلاً هرگز این فکر را نخواهم کرد به حضرتت علیه دامت عفتها خواهم نوشت، بلکه همیشه در عرض عریضه طرف خود را مرد، در صورت لزوم معرفی به دیگران هم، «زن نکومرد آفرین روزگار خواهم گفت».

نسبت به من، از حد بیرون و از حوصله افزون اظهار مهر و بزرگواری فرموده بودید. پس من چه بگویم که مثل همه گفته ها دروغ نگفته باشم. «بارها گفته ام و بار دگر خواهم گفت» این زندگانی به هیچ روی به من اجازه دورویی

و دروغ‌گویی که زبانم لال مثل این است که جزو عادات من شده است نداده و نخواهد داد. از تنها چیزی که از آن بی‌نیاز و هیچ احتیاج بدان نداشته و نخواهم داشت دروغ‌گویی است.

من ایرانی‌ام، ایرانی دروغ نمی‌گوید. پس غیر از این نخواهم گفت که اگر کسی یک خواهر شریف و عزیز، محبوب با محبت، رحیمه از هر جهت بی‌مانند داشته و غیر از او هیچ دلسوزی نداشته باشد، با نهایت علاقه و انس نسبت به چنین خواهری که بدبختانه عمری او را گم کرده، در آخر عمر هنگام بی‌کسی و مرگ او را پیدا کند، چه حالی خواهد داشت؟ از زمانی که کاغذهای شما را خوانده و محبت‌های خواهرانه سرکار را نسبت به خود حس کردم، یک چنین حالی نسبت به شما پیدا کرده‌ام. در این صورت آیا هیچ ممکن است شما را فراموش کنم؟

چون در دست‌خط اخیر نوشته بودید نوشتن عریضه از نقطه نظر فراموشی یا ناخوشی است. حالا که دانستید با اینکه فراموش‌کارم، «من از یادت فراموشی ندارم»، پس عرض می‌کنم بلی ناخوشم:

چنان شکسته و بی‌پاشدم من درویش که سایه را نتوانم کشید از پی خویش در اواخر آذر، شدت ناخوشی به اصرار یک دو نفر از آشنایان، مجبور به مراجعه طیبم کرد. چیزی که بیش از پیش بر کسالتم افزود این بود که از سوالات طیب از خود و مذاکرات محرمانه با دیگران دانستم قلبم ناخوش و خراب است. آری، قلبی که یک عمر در آن خون ریخته و همیشه در فشار باشد چه قدر کار خواهد کرد؟

مقصود، با این مالیخولیای خیال و پریشانی دماغ، دانستن اینکه قلب خراب است، از برای انسان کافی است. بلکه یقین دارم خیال آن مرا خواهد گشت.

به شتر گفتمش که میراستی حیف صد حیف زود میراستی
گفت خارم به کام و بار به پشت مرگ من هر چه زود دیراستی

چیزی که برای من اسباب افسوس است این است که پریشان‌خیالی و ناراحتی به من مجال نداد افکار و خیالات و آنچه را که دیده و دانسته و

می خواستم دیگران نیز ندیده بدانند، آن‌ها را روی کاغذ آورده، به یادگار عمر به زحمت‌گذرانده خویش که به عقیده خودم چیزهای ذی‌قیمتی بود، به صورت یک کتاب نایاب تقدیم آیندگان کنم. چون در تمام مدت بیست و چهار ساعت شب و روز خدا شاهد است یک ربع ساعت خناطرم آسوده و خیالم راحت نیست. تمام عمرم به تنهایی می‌گذرد

اگر وقتی بر خلاف انتظار، صدای چکش در خانه بلند شود، به روح راستی قسم، قلبم به طپش و بدنم مرتعش است که آیا باز کدام جنس ناجنس است که می‌خواهد مرا از خیال باز دارد یا به چه خیالی به سراغ من آمده است، چه کاری دارد؟ من که با کسی کاری ندارم. تا وقتی که مطلب معلوم شود اغلب گوشت بدنم، خیر سهو کردم گوشتی باقی نمانده، اغلب استخوانم آب خواهد شد.

تنها کسی که شریک در زندگانی من است، جیران نام کلفت آذربایجانی است که یکی از بدبخت‌ترین زنان این مملکت است و چه بدبختی از این بالاتر که خوشی او در این است که با من است. گاهی از سرگذشت خونین او که واقعاً نوشتنی است که ای کاش به جای ترجمه زمان‌های اروپایی، این قبیل چیزهایی که همه روزه هزاران هزار در هر گوشه و کنار این مملکت دیده و شنیده می‌شود نوشته می‌شد تا مانند ما، آیندگان از حال گذشتگان و عادات و اخلاق و روحیات پدران روح سوخته خود بی‌خبر نمی‌مانند.

مرا واداشت مثل همه شیعیان مرتضی‌علی‌او را صیغه کنم. پنج شش ماهی بود که در طهران پیش من بود که مسافرت شوم بر و جرد پیش آمد. از آنجایی که هیچ وقت مسافرت با زن نکرده بودم، حتی خیال این هم که او را همراه توانم بُرد نمی‌کردم، ولی بی‌کسی او در طهران بلکه درد من و دیدن کمال بیچارگی او در آن موقعی که می‌خواستیم سوار اتومبیل شوم که خود سرکار می‌توانید زحمت نوشتن مرا با آن احساسات پاک سرشار و افکار شاعرانه کم کرده، آن دقایق را به دقت موشکافی کنید، در نظر بگیرید. محرک من وجدان، آن وجدانی که این شعر در حق او در غزلی که در سه چهار شب پیش ساخته‌ام که شرح آن را هم خواهم نوشت، گفته شده است:

وجدان و حس دو دشمن فولادپنجه‌اند

آن‌کس که داشت، دشمن از اینان بتر نداشت
خوشبختانه این غزل هم به نام آن دختر پاک‌نژاد خوش‌فطرت ایران و
خواهر عزیز مهربان من زنددخت تمام شد. لرزیده‌گفتم خدایا این ناراحتی و
زحمت خیال را هم برای رضای تو کوله‌بار این مسافرت خود می‌کنم. اتفاقاً
در میان همه پیش‌آمدهای بد، این یک پیش‌آمد خوبی بود که اگر نبود، معلوم
نبود حال من با این سوکر و کلفت‌های دزد و هیزچه‌برد، آن هم با نبودن هیچ
کار و زندگانی فلاکت‌بار.

چیزی که یقین دارم در تمام دوره خود از او بی‌خبر بوده‌ام، دزدی
است. با اینکه زیاد نادان و بی‌سواد و نفهم است، زن باگذشت و بلندهمتی
است و هیچ وقت یک پارچه لباس زیادی نداشته و ندارد. نجابت جبلی او
برای این است. با اینکه بزرگ شده دهات اطراف آذربایجان است و [از]
خانواده‌ای بود که همیشه ریخت و پاش داشته‌اند، ولی روزگاری یکی از آن‌ها
را هم به یادگار باقی نگذاشته، تنها یک برادری دارد که سال‌هاست از او هم
بی‌خبر است. بلی کار بدبختی من به جایی کشیده است که تمام امور بیرون و
اندرون من به دسب زن بدبختی اداره می‌شود. اگر چه او هم بدخلق و
کج رفتار شده است، ولی این هم گناه بخ من است. خود نگهداری این
سگ‌ها بزرگ‌ترین زحمتی است که تا کسی نبیند نمی‌داند چه خبر است. نقداً
از این قسمت می‌گذرم. از وقتی از آمیزش و معاشرت خسته و روح نفرت از
مردم پیدا کرده‌ام، طبعم چنان خوبه دوری و مهجوری و گوشه‌نشینی کرده که
روز به روز بلکه ساعت به ساعت رو به افزونی می‌رود تا جایی که:

از بیگانه و آشنا می‌گریزم گریزم، ندانم کجا می‌گریزم

بلکه گاهی از ورود نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستان خود در زحمت
می‌افتم.

اکنون پانزده شانزده سال می‌شود. در تمام این مدت در زمستان و تابستان
مانند چلچله که بعد از غروب آفتاب به آشیانه خود می‌رود، من هم غروب

شام خورده، بی درنگ به خواب رفته، نصف شب الی دو ساعت از نصف شب گذشته که دیگر بیش از آن غیر ممکن است از خواب برخاسته، تنها سعادت را که در عالم تنهایی آن ساعات مبارک برای خود می بینم این است که سعید و شقی، زاهد و فاسق، ظالم و مظلوم همه در خوابند و من بیدار، همه سرها سرنگون، سرجنیانی نیست. بخصوص این اوقات که در خارج شهر همدان قلعه کاظم خان سلطان منزلی داشته، در این سرمای سخت و سرد زمستان به کوری چشم مردمان دیوسیرت و گرگ طینت در زیر سایه بلند پایه کوه الوند که چشم انداز بیست و چهار ساعتی من است، اگر همسایه ای پیدا کرده باشم گرگ بیابان بوده است.

مقصود از این مقدمه چیدن و اسباب زحمت و دردسر شدن این است که تنها در این موقع است که به واسطه رفع خستگی اعصاب از چند ساعت خواب و برنخاستن سر و صدایی از جایی و نسبتاً آسودگی خیال و فراغت بال، آنچه بنویسم می توانم اطمینان به صحت آن داشته باشم، ولی بدبختی دیگر این است که این پنج شش ساعت را هم مسموم و زهرآلود کرده ام، چون تریاک خود را در این موقع می کشم. باز هم اگر به قدر و عادت، همیشگی بود چندان وقتم را خراب نکرده بود. خجلم از اینکه بگویم شش نخود تریاک کارش از یک مثقال هم بالا کشیده است.

نقداً دست سرکار را از دور بوسیده، مابقی را برای دفعه دیگر می گذارم.

قربانت، ابوالقاسم عارف^۱

۱. عارف قزوینی شاعر ملی ایران، تدوین: سید هادی حائری (کوروش)، انتشارات جاویدان، ۱۳۶۹، صص ۵۶۷-۵۶۳.

۴۰. به زنددخت - از همدان، بین ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جان‌های پاکان^۱ خداست
خداوندا، چه قدر نزدیک است دل‌های پاک بی‌آلایش با یکدیگر. چون
می‌دانم می‌دانید دروغ نمی‌گویم، بی‌قسم یا دست‌کم با این یک قسم عرایض
مرا قبول کنید. به خودت قسم الان چهار پنج شب و روز است که شاید یک
ساعت هم زنددخت را فراموش نکرده و با همه پریشان‌خیالی‌های روزافزون
خود به قدری خیال او پریشانم کرده است که حال و حوصله شرح دادن ندارم.
همین قدر بدانید اینکه در شفق سرخ چشمم به اعلانی^۲ که نشان می‌داد با
چه حال عاصی و عصبانی و چه آشفتگی خاطر، آن هم با آن قلم مؤثر که هر
بی‌انصاف بی‌وجدانی را هم اقلأ قدری به خیال می‌انداخت افتاد، چنان تکانی
به تن ناتوان من که از باد هم لرزان می‌شود افتاد که دیگر از خواندن تا آخر آن
چشم پوشیده، حتی خواستم روزنامه را هم پاره کنم. شب همیشه تیره و تار
خود را که این اوقات، دیگر به کلی از خواب و آسایش محروم و می‌توانم
اطمینان بدهم که از سر شب تا صبح بیدارم، به هر تلخی و زحمتی بود
گذرانده، صبح زود با اینکه قادر به حرکت نبوده و نیستم به طرف سرای آقای

۱. به روایتی شیران.

۲. ظاهراً در آن اعلان، زنددخت از مشترکین مجله دختران ایران خواسته بوده است و چه
اشتراک خود را پرداخت نمایند.

اقبالی که بدبختانه بهترین دوست همدانی من است - و انصافاً دوستان این موقع زندگانی، آن هم با حال حالیه که مختصری از آن را در جواب دست خط ماقبل اخیر سرکار عرض کردم باید همین طورها باشند. غیر از این اگر بود ناجور بود - رفته، هنوز ننشسته که دیگر ننشستیم، گفتم چون امروز می خواهم چند سطری به زنددخت کاغذ بنویسم آمده ام پیرسم پول آن سه چهار نمره مجله را فرستاده اید یا خیر؟

همین که گفت نه، دیگر نفهمیدم چه گفتم یا چه کردم، یک وقت ملتفت شدم در میان کوچه با عجله تمام رو به طرف سگ دان خود می روم. اخوی ایشان^۱ هم دوان دوان در تعقیب عذرخواهی برادر سنگ به سینه کوبیده، در ضمن می گوید برادرم عرض می کند این تأخیر برای تردیدی است که خود شما هم داشتید و می گفتید نمی دانم زنددخت در شیراز است یا به طهران رفته است. حالا آدرس صحیح ایشان را بدهید که همین امروز و فردا وجه آن را فرستاده، برای رفع تقصیر تأخیر آن و اطمینان خاطر شما قبض رسیدش را پیش خودتان بفرستم. گفتم خیر من دیگر اهمیتی به دادن و ندادن آن نخواهم داد. بالاخره به بدترین صورتی او را روانه کرده و با بدترین حال به خانه رفتم. بلی از روز اولی که اولین نمره مجله دختران ایران را خوانده و به زیارت چندین دست خط سرکار با افکار شما آشنایی پیدا کردم و به راهنمایی قلم پاک پی به احساسات و روح پاکتان برده، در همان اوقات می دانستم آخر دچار چه ناراحتی خیالی خواهید شد.

هیچ کس به قدر من با روحیات این ملت و این مردم آشنایی ندارد. من در تمام عمر با این مردم سر و کله زده و در تمام شهرهای این مملکت، در واقع با مردم که همه خود را موجودات خاصی می دانند عمر تمام یا عمر حرام کرده ام. همان معاشرت زیاد، همان دوستی های دروغی و دیدن صد هزار

۱. همین اقبالی منظور است.

گونه بی حقیقتی که هر گاه هزار یک آن به حقیقت نزدیک بود امروز بایستی
اقلاً در خود طهران ده هزار دوست فداکار می داشتیم. به قول روضه خوانها
«کجا رفتند آن رعنا جوانان».

بلی نتیجه همان دوستی و آشنایی هاست که امروز جز با سگ مرا از هر
چیز و هر کس بیگانه کرده است. خیلی خوشوقتیم از اینکه سرکار را ندیدم،
چون یقین دارم دیدن من و شنیدن دردهای درون من شما را هم یکسره
ناراحت می کرد. در واقع بدبخت و ناراحت و نسبت به کائنات بدبین
می شدید. این را هم بدانید در دنیا هیچ چیز بدتر از ناراحتی فکر و بدبینی
نیست. همین قدر بدانید دیگر از عمر من چیزی باقی نمانده، خیلی زود
خواهم مُرد. این را هم بدانید خیال مرا کشت؛ آن هم خیالات ننگین شومی که
به زبان آمدنی نیست، بلکه یک قسمت همان خیالاتی بود که مرا گوشه گیر و
مردم گریز، حتی از بهترین دوستانم دور کرد.

عارف نامه ایرج میرزا خیلی صدمه به روح من زد. مرا شهوت ران معرفی
کرد، در صورتی که این طور نبودم. حالا که کار من از کار گذشته است، در فکر
وزارت و وکالت و نوکری دولت و پابند شدن به ادارات دولتی نیستم، یعنی
در تمام عمر در این خیالات نبوده و هیچ گونه انتظاری از دولت و ملت
نداشته، وجدان خود را گواه می گیرم که به اندازه ای خودم را در فشار زندگی
نگاه داشته که می شود گفت «تنگ معیشت به هیچ شد ز تو خوشنود»، پس با
کمال اطمینان و قوت قلب می گویم که من از هر جهت پاک و واقعاً مقدس
بودم. دامن شرافت من در صورتی که بشود ثابت کرد شرافت یعنی چه، به
هیچ پلیدی در تمام عمر آلوده نشده. پاک به خاک آمده و پاک به خاک خواهم
رفت.

حالا برای اینکه تا اندازه ای از حال آگاه شده و بدانید گذشته از کسالت
روحی، کار کسالت مزاج من به کجا کشیده، چه طور بی پا و ناتوانم ساخته،

چند سطری را که چندی پیش در جواب دست خط سرکار نوشته و ضعف مزاج،
آن قدر جلوگیری در اتمام آن کرد که بی واسطه کثافت و ریخته شدن چای
مجبورم آن را رونویس کنم تا بدانید در هر حالی بی خیال شما نبوده، منتها
قادر به اظهار نبودم.

دوست حقیقی شما، ابوالقاسم عارف^۱

۱. عارف قزوینی شاعر ملی ایران، تدوین: سید هادی حائری (کورس)، انتشارات
جاویدان، ۱۳۶۹، صص ۵۷۴-۵۷۲.

۴۱. به زنددخت - از همدان بین ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲

رونویس کاغذی است که چندی پیش نوشته، چون از صورت اینک به شود فرستاد افتاده بود، از تقدیم داشتن عین آن چشم پوشی شد: دختر شرافتمندی مانند وطن عزیز، خانم بزرگوار حضرت زنددخت: زدست خط تو یک نقطه در برابر چشم به جانماند که آرامگاه دل نشود به شرافت خودت قسم، از شدت ضعف و ناتوانی توانایی نگاهداری قلم و به کار واداشتن آن راندارم.

از یستم آذر تاکنون که او آخر فروردین یا اوایل اردیبهشت است، تقریباً بستری و تب دست از گریبانم بر نمی دارد. در تمام این مدت سه بار آن هم برای رفتن به حمام بیرون رفته، یک مرتبه در بین راه تکان لرز و نوبه سرپای وجود نابود مرا که جز یک مجسمه خیال، چیز دیگری نمی شود تصور کرد و جز پوست و استخوان، آن هم استخوان آب شده چیزی از آن باقی نیست که جا دارد بگویم:

ضعف چون آه سینه مظلوم دگر از هر نظر نهانم کرد

چنان دچار زحمت کرد که چاره جز بازگشت به طرف مطب حضرت

دکتر بدیع و از آنجا به سرای خود ندید [م].

دفعه اخیر به ورود حمام و رفتن زیر دوش فوراً تب و لرز دست به گریبانم

کرد، چون آب از سر گذشته بود و کثافت هم از حد خارج شده، دندان روی

جگر گذاشته و به هر زحمتی و ذلت و فشار و جان‌کدنی بود صورتاً هم رفع کثافت کرده، ولی خیلی زود دانستم با تحمل تمام این مشکلات طاقت فرسا، «ما هم خوب از آب بیرون نیامدیم».

فوراً یک درشکه صدا زدند. در گوشه آن کز کرده، چون حال رفتن منزل دکتر و زبان دو کلمه شرح حال گفتن نداشتم، شلاق کش رو به طرف سگدانی و به ورود به اطاق دست به دامان کُرسی و زبان حالم این شد:

دگر ز پایه کُرسی سفر مکن درویش

که زیر سایه این عرش، پایگاهت بس
نه مال بود و نه ایمان که دزد یا شیطان

بَرَنَد زین دو جهان کسب مال و جاهت بس
این بود مسافرت من در خارج و پیرانه خود در تمام این مدت این پنج شش ماهی که از شدت ضعف و ناخوشی از پای درآمده و قادر به حرکت نبودم. خواجه می‌فرماید که: «سیر معنوی گنج خاناقت بس». باید دانست سیر معنوی، یا دردهای درونی در داخله خانه خود چه بوده است.

نقداً حالا که نسبتاً حالم رو به بهبودی است و این صفحه هم غیر از صفحه پیش است که رونویس شده است، تا آنجایی که وقت سرکار را خراب و باعث دردسر نشوم، همین قدر عرض می‌کنم در تمام این مدت، و قتم به تنهایی به خیال ولی بیشتر به خیال مرگ می‌گذشت.

با اینکه آمیزش من با دو نفر که یکی همان اقبالی و دیگری اسدالله خان^۱ از اجزای پست‌خانه است و آن‌ها را هم کم می‌دیدم، در اوایل زمستان به آن‌ها هم نوشتم این چند ماهه مرا به حال خود بگذارید. اگر بر حسب اتفاق، کسی شنیده بود ناخوشم برای احوال‌پرسی می‌آمد، سپرده بودم بگویند نیست. دروغ هم نبود، چون مدت‌هاست سخت مریضم. این اوقات که حقیقتاً خدا

۱. اسدالله نیکو.

شاهد است مرگ را پیش چشم خود دیده و محسوس است از زندگی چیزی نمانده [است].

بر فرض اینکه امسال هم جانی به دربردم، ولی زمستان دیگریقین از ننگ این زندگانی سراسر زحمت راحت خواهم شد. اوقات صبح هیچ وقت عادت به غذا خوردن نداشته، غذای من در روز منحصر است [به] دوسه استکان شیر با یک کف دست نان، آن هم با کمال بی میلی.

یک علت کسالت، خرابی یا نداشتن دندان است، چون دندان نگذاشته‌ام. یک دو سال است سه نفر دندانساز تحصیل کرده فرنگ در همدانند که یکی داماد بدیع‌الحکماست. با اصراری که دکتر در این مدت داشت، هر چه کرد گفتم من دندان زندگانی را کنده‌ام، پس احتیاجی به گذاشتن دندان نیست.

دکتر بدیع یکی از اشخاص بی‌مانندی است که تا آخرین نفس، خود را مقروض محبت و آقایی او می‌دانم. گذشته از طبابت و دواهای مجانی، نه تنها خودم، حتی سگ و گربه‌ام و چند صد نفر اشخاص بیچاره‌ای که به توسط من به آن‌ها رسیدگی کرده است. کارهای دیگر هم برای من کرده است که گفتن آن‌ها هم باعث خجلتم خواهد شد.

اگر دکتر نبود، تنها بی‌دوایی مرا می‌کشت، چون استطاعت آن همه پول دوا دادن را نداشتم. دیگر امسال مرا به زور انژکسیون نگاه داشت. گذشته از تب مالاریا، چند مرض دیگر هم دارم که لازم به شرح نیست، یکی تپش قلب است که دکتر دیگر، مرض قلب تشخیص داده بود.

باز به خودت قسم آنچه می‌نویسم همان است و کم و زیادی در آن نیست. مثلاً یک بدبختی دیگر اینکه خواب شب من الان بیشتر از سه ساعت منحصر بر یک ساعت الی یک ساعت و نیم شده است، بعد برخاسته تا صبح تک و تنها می‌نشینم. چون آن وقت دیگر غیر ممکن است، بخیران را از خواب آن هم سرشب بیدار کنم. چون بعد از مراجعت ام‌ان، زمستان و تابستان اول غروب یا مغرب شام می‌خورم و در واقع تمام شب‌های من مثل شب اول قبر

یزید بن معاویه می‌گذرد. خدا شاهد است هیچ محکوم به مرگی، هیچ قاتل و جانی به این تلخی شب به صبح نمی‌آورد. نمی‌دانم در مقابل چه جنایت و کدام خطا و خیانت، طبیعت این طور مرا گرفتار مجازات و مکافات خواسته است. پس باید گفت «مرگ من هر چه زود دیراستی».

اما اینکه مرقوم داشته بودید جیران حماس و با وفا است. بیش از این عرض نمی‌کنم که غیر از دوسه صفت خوب، جیران را جز یک حیوان زیان بسته چیز دیگری نباید گفت. بلکه کار بداخلاقی او به جایی رسیده است حتی الامکان سعی می‌کنم با او طرف گفتگو نباشم. بلی روزگار کارها دارد. باز هم عرض می‌کنم که اگر غیر از این بود، ناقص و ناجور بود.

نوشته بودید شاید مشغول نوشتن چیزی هستی که مرا فراموش کرده‌ای. گذشته از اینکه هیچ وقت حضرتت را فراموش نمی‌کنم، باز هم به خودت قسم هفت ماه بیشتر است دست به قلم نبرده‌ام. تنها چند سطر بی‌دوست بزرگوارم حضرت غفاری در یک ماه پیش خیلی مختصر نوشته‌ام.

آقای ناهید هم برای اولین شماره روزنامه چیزی خواسته بودند. آن هم بعد از اینکه چندین مرتبه کاغذ ایشان را جواب نداده یا نتوانسته بودم بدهم و چند بار تقاضای ایشان را یک مرتبه راجع به نمایش، تصنیف و غزل خواسته بودند رد کرده بودم و بدبختانه نشد در دنیا من یک نفر را برای نمونه ببینم آنچه را که نشان بدهد همان باشد.

تنها وجدان خود را گواه می‌گیرم که خودم بودم که آن چیز را که نمودم جز آن نبودم. در هر صورت شر و ورزی به هم بافته فرستادم ولی به شرط آن که ندانند گوینده آن کیست. پس بدانید دیگر حوصله حرف زدن ندارم تا چه رسد به شعر گفتن یا چیز نوشتن. تنها تدارک مرگ دیده و خود را برای مردن حاضر می‌کنم. خواستم یک سطر یا چند کلمه به آقای هزار بنویسم که حال من این است. این اوقات که تا این قدرها هم قادر نبودم، حالا که بفتاً حالم بهتر است، یعنی تب قطع شده، ولی بی‌خوابی همان طور که بوده هست.

اگر بخواهم چیزی به ایشان عرض کنم، البته باید مفصل تر بنویسم. خدا شاهد است حوصله ندارم. این پنج شش صفحه کاغذ را هم معجزه کردم. با اینکه در مدت سه چهار روز نوشته شده است، اسباب تعجب خود بنده است. همین قدر استدعا می‌کنم اگر به ایشان چیزی مرقوم داشتید، از حال من مختصری نوشته مبادا تصور غفلت و فراموشی کند.

در خاتمه عرض می‌کنم در صورتی که پول آن چند نمره را اقبالی فرستاد و تغییر نکند و بهانه نیاورد که برادر خود را برای خواستن آدرس فرستادم و تو آدرس ندادی، بدانید پول دو نمره شش تومان پیش خود من است که بدبختانه نقداً موجود نیست بفرستم ولی مطمئن باشید تا کنون ممکن نشده است یک دینار کسی را طمع کرده باشم. بر پدرنداری لعنت که انسان را دارای تمام معایب می‌کند.

با نهایت شرمندگی عرض می‌کنم بعد از وصول پول آن چند نمره، دیگر برای آقایان مجله نفرستید که این هم یک زحمت خیالی برای بنده است، تنها یک نمره برای خود من لطفاً بفرستید. به دوست عزیز شیرازی من که یک قسمت هم به واسطه اظهار لطف سرکار، رفته از نظری رابد خاطر آورده، کتباً مفتخرم ساخته بودند عرض ارادتم را تقدیم، شاید بتوانم خودم چند سطری در جواب ایشان رفع شرمندگی از خود کنم والا با این حال عذرم پیش همه خواسته است. از دور دست حضرتت را بوسیده، اگر وقت شما را با پریشان نویسی خود خراب کرده باشم خواهید بخشید. ای کاش ممکن بود تمام دلتنگی‌های خود را روی کاغذ آورده بودم. فراموش نمی‌کنم اول در کاغذ خودتان مرا تقریباً ملامت کرده بودید که نباید انسان کم ظرفیت باشد. باید در مقابل طبیعت یا پیش آمد و نامالایمات مقاومت به خرج داد. امیدوارم سرکار مثل من خسته و وامانده نشوید.

قربانت، ابوالقاسم عارف^۱

۱. عارف قزوینی شاعر ملی ایران، تدوین: سید هادی حائری (کوروش)، انتشارات جاویدان، ۱۳۶۹، صص ۵۷۱-۵۶۷.

۴۲. به حسن اقبالی - از همدان، بین ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲

قربانت شوم. در قلعه کاظم خان سلطان خراب بی صاحب مانده دختری است کور و لخت و عریان که هیچ چیز او از بیننده مستور نیست. تا او را نبیند پی به شقاوت و خیانت و بی ناموسی بشر و بی وجدانی مردمان این شهر، مخصوصاً خانواده بی همه چیز مشیری ها نخواهید برد. خواهر اسماعیل خان که لازم نیست جز از خواهر اسماعیل خان بودن از ایشان معرفی شده باشد، این دختر کور بیچاره بدبخت را از دهات خودشان برای این به شهر آورده است که در سال یک دس لباس کهنه یا کرباس و در ماه یک قران یا یک شاهی مزد خدمت به کلفت نداده باشد. این دختر عاجز کور سه روز است ناخوش شده، او را در یک زیرزمین مرطوب انداخته، بدون اینکه دوا و غذایی به او بدهند.

بدتر از همه هیچ کس و ناکسی هم به سر وقت او نمی رود که مباد گرفتار ناخوشی شود. اگر می توانستم حرکت کنم و گرما مانع نبود، صبح خودم به بلدی می آمدم. اولاً میل دارم این دختر کور عاجز یا یک پارچه گوشت را از نزدیک خودتان ببینید. اگر خیلی متأثر شدید، او را به سریش خانه فرستاده،

۱. منظور، برادران مشیری مالکین قلعه کاظم خان سلطان است که دو اتاق قلعه را به عارف اجاره داده بودند.

اگر خدا نکرده خوب شد به خیریه بی خیر روانه کرده، از زحمت و رنج خانه خواهر اسماعیل خان که یقیناً برای او بدتر از گور است راحتش کنید.

دیروز بر حسب اتفاق یا از روی اجبار به باغ آقای آقا میرزا لاله زار رفته، دیدم اسماعیل خان حلوی در خانه و یک قسمت از خیابان را اشغال کرده، مشغول بیرونی ساختن برای پذیرایی آقایان، دوستان و آشنایان است. خیال داشتم چون مدت‌ها بود حضرت یاور را زیارت نکرده بودم، امروز صبح برای تجدید عرض ارادتت خدمتشان شرفیاب شده، ضمناً هم این مطلب را عرض کرده، بفرستند برای تحقیق تا معلوم شود او حق این کار را داشته است یا خیر. همین قدر از سرکار می‌خواهم از طرف من در واقع زبان دل بی‌قرار من شده، آنچه می‌خواهید به حضرتشان عرض کنید:

کنون که من ره رفتن به کوی دوست ندارم

تو می‌روی به سلامت، سلام من برسانی

ضمناً این را هم خاطر نشان می‌کنید که هیچ وقت نمی‌خواهم دقیقه‌ای اسباب زحمتشان شده باشد. راجع به خانه اسماعیل خان هم لازم شد به ایشان عرض یا قبلاً خودتان بفرستید ببینند. ممکن است خودتان بروید. هم در بیرون برای ساختمان جدید هم در اندرون میان آن زیرزمین، آن دختر خاک بر سر را خوب دیده باشید.

بیش از این دستم قدرت نگاهداری قلم را ندارد.

قربانت ابوالقاسم عارف.

حضور حضرت خانم مادران عرض بندگی ام را و به برادر بزرگوارتان سلام، بلکه تعظیم مرا برسانید. گرما و کسالت تا کنون نگذاشت به بازدید خسرو بیایم.^۱

۱. مرحمتی دکتر علی اقبالی: برادر حسن اقبالی.

۴۳. به حسن اقبالی - از همدان، ۱۳۱۰

خدمت ذی شرافت دوست عزیزم آقای میرزا حسن خان اقبالی دام اقباله. قربانت شوم. مجیران سجل احوال ندارد. این کاغذ را نوشته گفتم در منزل یا اداره خدمت سرکار آورده، چون می دانم در موقع تحقیق. زبان اینکه آنچه از او سؤال کنند جواب بدهد ندارد به این جهت، مختصری از شرح زندگانی و حال او را خودم نوشتم.

اسم پدرش نورالله، مادرش فرنگیس، محل تولدش دلمه از حدود آذربایجان، تقریباً در ده دوازده فرسخی میانج، سن در حدود چهل بیشتر یا کمتر. این هم از آن چیزهایی است که تعیین آن سالها از این به بعد هم کار مشکلی است. در واقع یک بلای عمومی است.

به مناسبت اسم دلمه که نام آن آبادی است که تحقیقاً به واسطه موقعیت و قلعه محکمی که هنوز هم بعضی اشخاص به تماشای آنجا می روند و با حضرت کسروی هم راجع به آن مدتی مذاکره شده، از مواقع مستحکمی بوده است که ساخلوی دیلمی ها بوده و آن قلعه هم از بناهای آنهاست. به این مناسبت و به مناسبت اسم فارسی، سجل او را دیلم دخت خیال کردم گرفته شود. این هم لازم است بدانید، یقیناً هم می دانید بیتر از شش سال است با من و صیغه من است. دیگر عرضی ندارم. قربانت عارف.^۱

گ احمد کسروی.

۱. مرحمتی دکتر علی اقبالی. (با استعلام نگارنده از اداره ثبت احوال همدان، مشخص شد مجیران در تاریخ ۱۳۱۰/۱۲/۸، با شماره ۶۷۱۲۳، شناسنامه گرفته و تاریخ تولد او سال ۱۲۷۰ خورشیدی بوده است.)

۴۴. به یکی از دوستان - از همدان، بین ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲

با اینکه بیش از یک بار سرکار را ندیده، ولی برای حقیقت‌گویی دوست خودم اقبال‌ی نسبت به سرکار؛ می‌توانم شما را دوست عزیز خود بخوانم و هم می‌توانید مرا دوست خود بدانید.

پس عرض می‌کنم دوست عزیزم، سرشت پاک و وظیفه‌شناسی سرکار در تربیت ابناء وطن با جنون روزافزون و پسریشانی من از دیدن بچه‌های بی‌تربیت کوچه گرد مرا واداشت یکی از افراد نسل آینده را «که از گذشته توان برد پی به آینده»، از کوچه پس کوچه‌های بن‌بست ویلانی و سرگردانی، رهنمون به سایه عاطفت سرکار کشیده و در کنف تربیت سرکار سپارم.

این طفل بی‌گناه که شهید شهوت‌رانی آنی پدر جنایتکار است از یک خانواده بدبختی است که از این خانواده‌ها در این کشور پهناور ویرانه جفدنشین زیاد و شما هم زیاد دیده و همه هم همه روزه می‌بینند و همان زیاد دیدن است که خاک به چشم احساسات و عواطف عمومی پاشیده، تنها روزنه خودبینی و منفع‌پرستی آن را باز گذاشته است.

پدر بیچاره‌اش برای فرار از زیر بار کمرشکن مسئولیت تن به آوارگی داده تا گریبان خود را از چنگال فولادین شکم‌های گرسنه‌رهای بی‌بخشد. اتفاقاً برای روپرو شدن با مرگ در مرکز جنایت‌کاری یا پایتخت سیه‌رورگاری ایران طهران، رخت به دیار دگر کشیده، از زحمت نفس کشیدن و همه روزه بد دیدن، از دست این زندگانی‌هایی که حقیقتاً باید گفت: «ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت» جان به در برده، الی‌الابد خود را آسوده کرده است.

این بچه پدر مرده که اگر هم پدرش زنده بود، باز تازه مثل همه بچه‌های
پدردار، یتیم بود، در واقع کسی را ندارد. پس با این مقدمه چیدن و مزاحمت
دادن، تنها کافی است بگویم آنچه را که وجدان پاک سرکار حکم می‌کند بکنید.
من هم نمی‌دانم چه کنم و چه خاک بر سر بریزم که چاره منحصر به فرد است،
باید مُرد راحت شد.

تلخ‌کامی من از زندگی این بس که دلم

شهد آسایش از مرگ تمنا می‌کرد

دوست واقعی شما، ابوالقاسم عارف.^۱

۱. مرحمتی دکتر علی اقبالی. (گیرنده نامه شناخته نشد.)

۴۵. به غلامعلی رعدی آذرخشی - از همدان، بهار ۱۳۰۷

در اردیبهشت ۱۳۰۷ خورشیدی که چند ماهی از آمدن من از تبریز به تهران (برای تحصیل در مدرسه حقوق و علوم سیاسی) می‌گذشت، غزلی حاکی از اظهار ارادت به شادروان عارف قزوینی که در آن هنگام در همدان می‌زیست در مجله طوفان ادبی منتشر کردم و آن غزل را به همراه نامه‌ای برای عارف فرستادم.

پس از چند روز جواب مفصلی از او رسید که بخشی از آن شامل اندرزهایی بود و در بخش دیگر عارف مطلب مهمی را به عنوان امانت به من سپرد و تأکید کرده بود که آن را پس از مرگ وی منتشر کنم و آن امانت، کیفیت سروده شدن عارف نامه ایرج میرزا بود.

اگر چه نامه عارف با گذشت سالها در میان اوراق و اسناد من گم شده بود ولی احتیاطاً در کتاب پنج آینه در (منظومه دو روز در کویر - صفحه ۹۱ و ۹۲) خلاصه آن را از حافظه نقل و اظهار امیدواری کرده بودم که روزی آن نامه را پیدا کرده به چاپ برسانم. خوشبختانه ضمن جستجو در توده‌ای از نامه‌های قدیم پس از ۶۱ سال، موفق به یافتن آن نامه با آن خط شیوا شدم و اینک با اظهار تأسف از تأخیری که پیش آمده است، وصیت نامه آهنگساز نایغه زمان ما را در دسترس می‌گذارم.

غلامعلی رعدی آذرخشی.

نامه عارف:

«اولاد پاک سرشت ایران، پرورده دامن شرافت آذربایجان، شاعر آب طبع و آتش فکر، رعدی شریف و عزیزم»

هشتم اردیبهشت عبوراً به فراش پست برخورده چند بسته روزنامه هایی که کمتر آنها را از روی میل خوانده و می خوانم، با یک پاکت که چشم آشنایی با خط آن نداشت به من داد. از دیدن آن پاکت دلخوش نشدم که هیچ، بلکه دلتنگ هم شدم که آیا باز چه کسی به دروغی اظهار دوستی و مهر کرده که اگر جواب ننویسم بد، و دروغ بنویسم بدتر. سر پاکت را باز کرده همینکه چشمم در صفحه دو به اشعار آن افتاد با یک حال عصبانی بدون اینکه بخوانم و بدانم چیست و از کیست دو مرتبه آن را در پاکت گذاشته منتها کاری که کردم در میان کوچه نینداخته و بر جیب پاردمو گذاشته به راه افندم. اگر شنیده باشید این اوقات پیش از پیش برای بیگانگی روحی و همچنین نبودن با افکار عمومی:

زیگانه و ز آشنا می گریزم گریزم، ندانم کجا می گریزم

با دوست و دشمن قطع آمیزش کرده، از یار و اغیار بریده، در گوشه ای به حال پریشان خزیده ام. ضمناً برای آشنایی و خو گرفتن با خوی سگ، از خوی مردمی دور، هر که خود را به من نزدیک کند به خطر نزدیک کرده است. برای اینکه بی پروا به پروپای این و آن پریده تا از حدود خویش تارشان سازم. این شعر را از هر که هست خوب شعری است، خوب تر آنکه مناسب با حال حالیه من است:

از بس که ز هم رهان خطا دیدم از سایه خویشتن گریزانم

اتفاقاً آن روز را بر خلاف میل و عقیده با کمال اکراه به منزل فریدالدوله^۱ مدیر روزنامه گلگون یا گلگون که بر روی هم گلگون می شود رفته، آن هم به

۱. فریدالدوله از آزادی خواهان و از اعضای حزب دمکرات همدان بود و از سال ۱۳۰۲ تا ۱۳۰۴ ریاست شهرداری همدان را بر عهده داشت. وی در سال ۱۳۰۷ روزنامه گلگون را در این شهر منتشر کرد که چاپ آن به مدت پنج سال ادامه یافت.

این ملاحظه که اگر نمی‌رفتم او می‌آمد. چون حوصله پذیرایی از کسی ولو اینکه ربع ساعت هم باشد ندارم. رفتم که مبادا او بیاید. در ورود چشمم به چشم چند نفری افتاد که هیچ میل روبروشدن با ایشان نداشتم تا چه رسد به اینکه طرف گفتگو واقع شوم. آن هم گفتگوهای^۱ سیاسی که پایه و اساسی اگر داشته باشد، بر روی منجلاب متعفن گذاشته شده است که گندش دنیا را پر کرده است.

بدبختانه چون این مرض هم عمومیت پیدا کرده است، تا مملکت و ملتی را تمام نکند، تمام شدنی نیست.

نشستم بدان‌سان که گویی سپندی سیه بخت بر روی آتش نشیند برای اینکه زبان و گوش را پیش از تعارفات معمولی دچار زحمت نکرده باشم، دست برده همان پاکتی را که با کمال کراهت و کسالت در جیب گذاشته که ممکن بود ماه‌ها همانطور نخوانده می‌ماند، بر حسب ظاهر با عجله هر چه تمام‌تر بیرون آورده که خود را به خواندن آن مشغول کنم. اول شروع به خواندن سر پاک کرده همین که چشمم به کلمه رعدی افتاد به قوه برق خیال «تا آخر آن نخوانده خواندم».

در مقدمه کاغذ، مرا استاد خود خوانده [ای]، ولی من تو را اولاد خود می‌دانم. اگر همان طوری که فکر دورین من با دورین مآل‌اندیشی، رعدی کوچک را بزرگ نشان داده است، او نیز از کوچکی در راه بزرگی از تحمل هرگونه زحمت و مشقتی شانه خالی نکند، به فرمایش نظامی: «فرزند خصال خویشتن باشد»، روح من در انتخاب یک چنین فرزندی الی‌الابد شاد خواهد بود. پس بیا برای خاطر روحی که در تمام دوره زندگانی، آنی روی آرامش و آسایش ندیده و چیزی هم از مدت حبس تاریک آن باقی نمانده، شاید انشاءالله خیلی زود از زندان تن‌رهایی جسته بر فرض اینکه به طرف جهنم

۱. خوانده نشد.

هم پرواز کند، یقیناً آتش به گرمی عرق دیدن تألمات روح آزار و این شکنجه و فشاری که تا زنده است گرفتار اوست نیست، نگذار تصورات من در مورد تو خدا نکرده بی مورد واقع شده، مانند نقش بر آب که گویی «تو پنداری خیالی بود و خوابی» بشود. خیالات گذشته و امید آینده من این است که حقیقتاً نابغه عصر خویش باشی.

پس جهد کن مافوق تصورات من پرواز کرده یا در همانجا پرباز کنی. حسن ظنی که همان تو را وادار کرده است به جستجوی حال من برآیی بی کم و بیش همان است که خودت پنداشته‌ای. بلی یکی از یادداشت‌های فراموش‌نشده‌ی مسافرت آذربایجان من که از صفحه‌ی سینه و لوح دل محو شدنی نیست، سیمای نجیب قیافه‌ی ایرانی، بشره‌ای که مبشر هوش و نماینده‌ی آینده‌ی درخشان و برومند رعدی است بوده است.

من هیچوقت شما را فراموش نکرده، اگر شما هم خودتان را فراموش نکنید، یقیناً مرا فراموش نخواهید کرد. وجدان پاک خردم را گواه می‌گیرم که من تمام جوانان ایرانی نژاد را شریف و بزرگوار می‌خوانم، شما را شریف‌تر و بزرگ‌تر و بهتر. از مزده‌ی توقف تهران شما، هم خوشوقت و هم دلتنگم. اما دلتنگی خود را تنها با این شعر می‌توانم به شما بهتر از نوشتن چندین صفحه‌ی نثر بفهمانم:

دل‌م به پاکی دامان غنچه می‌لرزد که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
تهران یک بی‌ناموس‌خانه‌ای است که باک ندارد از اینکه ناموس مملکتی
را به باد دهد. پس شما را به خدا، بعد به شراف خودتان می‌سپارم، زنها را از
معاشرت ناجنس پرهیز که آب و آتش و مشت و درفش و سنگ و سبوست. این یک فرد را هم ممکن است در موقع بیکاری ساخته به جهت من بفرستید.
مقصود، بدانید انسان در هر دوره‌ای از ادوار عمر و فصول زندگانی،
عهده‌دار انجام وظیفه‌ای است که خدا نکرده سر مویی در بدو امر از هر یک از
آن‌ها غفلت ورزد بایستی مابقی وظایف آینده را عطف به گذشته داده، تا پایان

عمر از هر جهت خود را غفلت زده پندارد. در این باب یک کتاب نوشتن کم و یک حرف زیاد است. «بگذر تو از آن گفته که ناگفتنی است». اما خوشوقتی! از این راه است بلکه با خواست خدا و جدیت خود شما مسافرت تهران مقدمه سفر اروپا باشد. چه کنم از من که کاری ساخته نیست، بلکه بعد از عمری خون خوردن معلوم شد من اولاد این آب و خاک نیستم، بلکه حق حیات در این مملکت دوست گداز دشمن نواز ندارم. این وطن خائنین و اجنبی پرستان است. والا اگر غیر از این بودی و برای من هم در این آب و خاک حقی بود، ممکن بود با حق خودم شما را برای وطنم به اروپا بفرستم. خونم باز در این موقع به جوش آمده ولی بیش از این نقداً چیزی نمی توانم بنویسم. امیدوارم در هر کجا باشید از این به بعد ترک مکاتبه نکرده، من هم یک قسمت چیزهایی را که روزگار فرصت نوشتن آنها را به من نخواهد داد شاید خلاصه آنها را به مرور نوشته برای محاکمه تاریخ بعد از مرگ خودم به شما بسپارم.

در خصوص نبودن من در تهران و انتظار کشیدن سرکار که شاید در زمستان تهران آمده و یأس از آن اسباب تأسف سرکار نباشد. من از این جهت هیچگونه تأسفی ندارم. برای اینکه اگر علی بیرنگ یا امیرخیزی یا حاجی محمد آقای نخجوانی که هر سه از برای من شریف و عزیزند هر یک از اینها را پسری بود، من از نزدیکی به اولاد آنها که مثل شما سمت فرزندی به من داشتند. فرسنگ ها دوری می جستیم.

همین قدر لازم است بدانید سه چیز مرا پیر بلکه تمام کرد: کشته شدن سردار نامی ایران که قرن ها خواهد گذشت و نظیر او را این کشور بلا دیده نخواهد دید، کلنل محمدتقی خان، هوی یک مشت شیاد بی عاطفه دزد خیانت پیشه که از آن جمله است ملک الشعرا مرا به طرفداری از آقا سیدضیاء، عارفنامه جلال الممالک ایرج میرزا.

تعجب نکنید از اینکه چطور شده است که چند شعر مزخرف را در ردیف کشته شدن کسی می گذارم که تمام آرزوهای من با او به خاک رفت و خبر

مرگ او استخوان‌های مرا خورد کرد. این قسمت شرح مفصلی دارد که اگر طبیعت کارشکنی نکرد آن را در ضمن تاریخ زندگانی دوره آزادیخواهی خود که کتاب مفصلی خواهد شد و یقین دارم این آرزو هم مانند سایر آرزوهای من به گور خواهد رفت، خواهم نوشت.

نقداً همین قدر بس است که بگویم نتیجه‌اش این شد که یک مغز جنونی کارش به جایی کشیده شده است که نخواهد شما را که عزیزتر از فرزند او هستید ببیند. من از مادر شریف زائیده شده و امیدوارم با همان شرافت به خاک روم، دامن شرافت من روزی که بدانم لکه دار شده است با خون خود آن لکه را شستشو خواهم داد ولی در این قسمت دامن مرا لکه دار کردند. اگر چه این قسمت چیزها در ایران گذاشته از اینکه عیب نیست و اغلبی هم او را حسن می‌دانند، شعرای نهضت انقلاب ادبی ایران جزو معلومات ادبی به‌شمار می‌آورند.

ولی برای شخص من که حقیقتاً می‌خواستم در این اواخر از هر جهت مقدس و پاک و بی‌عیب و بی‌آلایش باشم، کار ندارم به اینکه دامن من از این حرفها آلوده شد یا نشد ولی یک لطمه بزرگی به روح من زد که یک قسمت گوشه‌گیری خود را می‌توانم مربوط به آن بدانم.

البته اگر یک موقعی به انجام خیالات خود که از این به بعد زندگی را برای آن می‌خواهم و آن هم این است که تاریخ زندگانی عمر به مرارت گذشته خود را به قلم آورده، خودم را به آن‌هایی که بعد خواهند آمد و حساب من با آن‌هاست معرفی کنم. فقط چیزی که تا کنون به روح مقدس کلنل محمد تقی خان قسم به کسی نگفته و اگر اتفاقاً گفته باشم به علی پیرنگ گفته و حالا به یادگار به شما می‌سپارم آن هم برای بعد از مرگ خود، این است که بدانید علت گفتن عارف نامه ایرج میرزا چه بود.

اولاً بدانید من با ایرج میرزا سال‌ها دوست بودم. در مسافرت خراسان که باعث و محرک کلنل شهید، می‌شود گفت از ده قسمت نه قسمت من بودم که

اگر تاریخ خراسان را نوشتم معلوم خواهد شد، وارد شهر مشهد نشده در باغ خونی که قبل از گرفتن شهر خود کلنل منزل داشت، منزل کرده برای اینکه در میان مردم نباشم و از حال مردم، از دوست و دشمن مطلع باشم. جلال الممالک مرحوم چندین مرتبه آمد رو پنهان کردم. چند بار هم تلفون کرد و وقت خواست وقت ندادم. چون بعد از تحقیقات معلوم شد گذشته از شاهزادگی و پسر عمه بودن با قوام السلطنه، با انگلیسی ها هم مربوط بود. بعد از بیست روز در اتاق انتظار ایالتی او را ملاقات کرده این اشعار را به شوخی خواند.

ولی اصلاً این هایی که بعد انتشار یافت نبود. در مقدمه گله کرده بود که چرا منزل من که منزل خودت بود وارد نشدی. بعد هم قدری شوخی کرده، دست آخر به مدح کلنل شهید خاتمه داده بود و عذر از من خواسته بود که حق با توست، کسی که میزبانی شریف و بزرگ مانند سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقی خان داشته باشد، نباید منزل کرده وارد منزل من شود و بعد آن مدح را که نسبت به چنین سردار شرافت بخش بود، تغییر داده به اسم بی شرف ترین اشخاص، نصرت الدوله پسر فرمانفرما تمام کرد. روزی که با کلنل قرار گذاشته بودیم نمایش راجع به ساختن مقبره فردوسی داده شود که شرح آن هم مفصل است، در باغ ملی با من روبرو شد. چون کارش پیش من از پرده بیرون افتاده بود، آمد جلو که با من دست بدهد. من دست کشیده آشکارا با حضور آگاهی مدیر روزنامه خراسان که آن هم آدم بی شرفی بود، گفتم من به آدم بی شرف دست نمی دهم. این تفصیل من و ایرج میرزای مرحوم و عارف نامه بود، پیش شما امانت بماند. اما راجع به قسمت تحریرات خود که همه آنها ناتمام مانده و از آن می ترسم با این پریشان خیالی موفق به انجام آنها نشوم بعد خواهم نوشت نقداً حالت از این بیشتر چیز نوشتن ندارم.

دیروز بعد از نوشتن دو صفحه قبل برای معالجه منزل دکتر بدیع رفته بین راه باز فراش پست چندین روزنامه به من داد که من جمله هفتگی طرفان بود. اسم سرکار را در ردیف اسامی شعرای جوان خوانده تعجب کردم. آقای

رعدي عجله نداشته باشید. خیلی زود است شما معروف شوید. چون قبلاً نوشته دیگر نمی خواهم پافشاری کنم. همین قدر بدانید نمی خواهم شما ملک الشعراء و طوفان را صورتاً هم بشناسید.

این را هم بدانید من اگر به شما با این پریشان خیالی چیز نوشته، به امید نظریات خود و به امید به آینده درخشان شما بوده است. من به کسی چیزی نمی نویسم، یعنی حوصله این کارها را ندارم. حالا موقع تحصیلات شماست نه مسابقه شعری، خود دانید.

غزل شما را فریدالدوله خواست بگیرد در گلگون درج کند. برای اینکه نداده باشم گفتم می خواهم یک مقدمه خودم بنویسم. شاید هم خیال کرده بودم بنویسم، اگر دیدید من در گلگون چیزی نوشته اولاً برای اصرار همه روزه مدیر آن بوده. ضمناً راجع به مسئله استر مردخای علاقمند بودم، به این واسطه بود. در ایران هنوز یک ورق پاره ای پاک پیدا نمی شود که بشود در آن چیزی نوشت. باز هم تکرار می کنم، زود است شما مردم را و مردم شما را بشناسند. عجله لازم نیست. ابوالقاسم عارف.

«نوشته روی پاکت: خدمت شرافت دوست عزیزم شاعر جوان آقای غلامعلی خان رعدي آذرخشی شاگرد مدرسه سیاسی دام اقباله، شنبه پانزدهم اردیبهشت، فرستنده عارف»^۱

۱. مجله آینده، سال ۱۱، ۱۳۶۸، شماره های ۵-۳.

۴۶. به حسن فروتن تبریزی - از همدان، بین ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲

در دروازه تهران قزوین، عکس دیو سفید را کشیده بودند که رستم دستان دست برده، قلب او را از صندوق سینه‌اش بیرون می‌کشید. هیكل مخوف دیو سفید مزبور همچنان از زمان کودکی در ضمیر من نقش بسته و همیشه آن منظره را در یاد دارم، ولی تصور نمی‌کردم که ممکن است چنین تن و توشه‌ای در دنیای ما وجود داشته باشد.

اما از شما چه پنهان، وقتی آقای قاصد از در درآمد و نامه شما را به من داد، آشکارا دیدم که دیو سفید مزبور وجود خارجی پیدا کرده است و عجب از شما دارم با اطلاعی که از وضع زندگی من دارید و می‌دانید که چند سال است در همدان زیر مراقبت هستم و چندان مراوده با کسی ندارم و غیر از نوکر و کلفت و سگ‌هایم با کسی آمیزش نمی‌کنم، مع هذا شما در یک چنین وضعیتی، یک چنین شخص مشخص و معلومی را که از هر حیث جالب توجه می‌باشد، وسیله رسانیدن نامه قرار داده و به سراغ من فرستاده‌اید. از آن تعجب آورتر نام فامیلی است که برای خود انتخاب کرده‌اید و خود را فروتن لقب داده‌اید، مگر نمی‌دانید:

با این محیط فاسد و این مردم دنی‌ احمق کسی که تن دهد اندر فروتنی
عارف^۱

۱. عارف و ایرج، نصرت‌الله فتاحی، انتشارات چاپخش، ۱۳۵۳، ص ۱۵۸.

۴۷. به وحید دستگردی - از همدان، ۱۳۰۸

نمی‌دانم عنوان کاغذ را چه بنویسم، می‌گویند قربانت شوم، تصدقت کردم، نباید نوشت. الحق هم حق با آن‌هاست، از طرفی هم دوست عزیز و دوست گرامی، از بس که بی‌محل و بی‌موقع نوشته شده است، همان حال را پیدا کرده است. باز چیزی که مطابق با واقع و نوشتنش به جاست، این است که بنویسم: گرامی استاد من آقای وحید، چند روز پیش به دیدن آقای بدیع‌الحکما رفته بودم. بعد از شکایت از کمی فرصت و نداشتن وقت، دیدم به زبان بی‌زبانی می‌گوید: اگر صلاح بدانید می‌خواهم طوری که آقای وحید رنجیده‌خاطر نشوند بنویسم مجله برای من نفرستند، چون وقت خواندن آن را ندارم.

من برای حفظ شرافت مطبوعات ایران، خصوصاً ارمغان و رعایت خصوصیت با ایشان گفتم: لازم نیست شما بنویسید، من خودم به ایشان خواهم نوشت. حالا آن نمره را برای اینکه به دفتر آیونمان مجله قلم کشیده نشده باشد خواهشمندم به کردستان به عنوان حشمت‌الملک کردستانی که یکی از دوستان قدیمی من است ارسال داشته، با کمال امتنان قبول خواهد کرد.

از آنجایی که بیشتر زندگانی او در سرابقحط خارج شهر است و پست‌خانه قروه در دو فرسخی آن واقع است، بفرمایید آدرس او را این طور بنویسند: قروه، از قروه به سرابقحط، آقای حشمت‌الملک محمود خالیدی.

بعداً این بهانه برای اظهار ارادت گردید. در ضمن بدانید هنوز زنده‌ام، ولی یک زندگانی که هیچ خوشوقتی از آن ندارم، بلکه اگر قبول کنید کم‌کم دارم با اسم مرگ مأنوس می‌شوم. حال‌همان‌طور‌هاست که موقع خوب آن را دیدید. به واسطه خیالات شومی که روز به روز در تزاید است، به کلی از آمیزش با هر کسی دور و به سگ‌بازی عمر حرام شده را تمام می‌کنم.

قریانت عارف.

اگر کاغذ در صفحه دو نوشته شده است، به واسطه خیال پریشانی است که یک لحظه به اختیار من نیست. وقتی که همدان تشریف داشتید، خواهش کردم عرض ارادت بی‌آلایش مرا به آقای کسروی تقدیم دارید. راست می‌گویم، از صمیم قلب او را دوست دارم. دی ماه ۱۳۰۸^۱

۱. مجله ارمغان، دوره چهارم، شماره ۱۱ و ۱۲، صص ۷۷۴-۷۷۰، به‌اهتمام ابراهیم صفایی.

۴۸. به بدیع الحکما - از همدان، ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲

قربانت شوم، دیروز دست خط مبارک زیارت شد. وقت ملاقات از بنده یا جناب آقای صالح رحیم آقا را در موضوع کار ورثه مرحوم حاجی علی معمار خواستگار شده بودید.

البته به خود حضرت تعالی پوشیده نیست که هر امری بفرمائید در اطاعت آن ناگزیرم، ولی همین قدر عرض می‌کنم هر کسی که داخل در کار امانت یا وصایت، خصوص وقتی که پای صغیر هم در کار باشد شد، تنها باید سر و کارش با خدا یا وجدانش که نائب مناب خداست باشد و بس والسلام. یک همچو شخصی دیگر نه با من کار دارد و نه با سرکار و نه عمر و زید، خدا نکرده اگر این طور نشد، آن وقت کار به داد و بیداد و محاکمه و عدلیه و وکیل خواهد کشید. مثل اینکه حالا کشیده است.

وانگهی حضرت تعالی می‌دانید من یک آدم گوشه‌نینی هستم که می‌خواهم نه کار به کار کسی داشته باشم و نه کسی با من کار داشته [باشد]. از این گذشته نه می‌خواهم به کسی دروغ گفته و نه از کسی دروغ بشنوم و این کار هم به قدری پیش من روشن است، مثل اینکه از اول تا آخر آن شاهد قضیه بودم. در این صورت در این ملاقات جز کدورت و دلتنگی نتیجه دیگری نمی‌بینم. از طرفی هم یک مسئولیت‌های وجدانی که در تمام عمر اسباب بدبختی و سلب آسایش من بوده است، مرا وادار می‌کند در این کار تا آن جایی که بتوانم از خود رفع مسئولیت کرده باشم.

حضرت آقای دکتر، به که می شود گفت در قرن بیست یک گور به گوری بمیرد و وصی او املاک صغیر را به اسم خود قباله کرده، پول آنها را به حساب شخصی به بانک سپرده، با صورت تمکن و دارایی، پسر و دختر او را از تحصیل باز داشته، آنها را به مدرسه نسیپارد. البته ایشان یک حرف هایی خواهند زد، ولی آن فرمایشات مرا قانع نخواهد کرد. پس در این صورت من یک نفر آدم بازاری نیستم برای خاطر اینکه ایشان به مکه معظمه مشرف شده و پول هم زیاد دارند، در موقع ملاقات، تصدیق فرمایشات ایشان را نموده، صحیح می فرمائید بگویم.

ولی چه خوب بود ایشان در این کار خدای یگانه را که حاکم علی الاطلاق است حکم قرار داده، وجدان خود را هم شاهد و گواه گرفته، از ساخت و سازهایی که تاکنون با سلسله آخوند داشته صرف نظر کرده و از دخالت عدلیه و وکیل پرهیز نموده، نمی گذاشتند کار به اینجا بکشد. ولی حالا که کشیده است همین قدر به حضرت عالی که دوست بزرگوار و خداوندگار محبت من هستید عرض می کنم که حضرت آقای دکتر بدانید این کار از هر جهت و از هر حیث به ضرر ایشان تمام خواهد شد.

قربانت، عارف^۱

۱. مجله آینده (به مدیریت: ایرج افشار)، سال ۱۸، شماره ۱۲-۷، مهر-اسفند ۱۳۷۱،
ارسالی از مهندس ناصر بدیع، فرزند دکتر بدیع.

۴۹. به ابراهیم ناهید - از همدان، ۱۳۰۹

قربانت شوم، چون امروز عاشورا و من هم در خانه بودم، وقت را غنیمت دانسته با دست لرزان که از شدت ضعف و ناتوانی قوت نگاه‌داری قلم را ندارد، گفتم چه بهتر است در یک چنین روزی که همه مردم مشغول ذکر مصیبت و گریه و زاری‌اند، من هم به ذکر مصیبت خود که اعظم مصیبات است خود را سرگرم کرده، اقلأً از اجرا یا زجر اخروی محروم نباشم.

به جان اسماعیل پسرت و به روح راستی قسم است که از بیستم آذر تا هفده هجدهم فروردین تقریباً اغلب بستری افتاده، در تمام این پنج شش ماه، سه مرتبه، آن هم برای رفتن به حمام و رفع کثافت بیرون رفتم.

یک مرتبه هنوز داخل حمام نشده به واسطه شدت لرز و نوبه مراجعت به محل دکتر کرده و یک دفعه هم در میان حمام دچار نوبه شده، با شدت تب و نوبه و با نهایت سختی و بدبختی بیرون آمده، دیگر حال اینکه از حال خود چند کلمه‌ای به دکتر بگویم پیدا نکرده، با درشکه با عجله هر چه تمام‌تر خود را به پایه کرسی رساندم. «دگر بر پایه کرسی سفر مکن درویش» و چنان افتادم که توان برخاستن نبود.

«خدا تمام کند، زندگی تمام گیرد». حالا ده پانزده روز است که حرکتی کرده و گامی تا منزل دکتر بدیع می‌روم، برای اینکه رفع زحمتی از او و دفع شرمساری از خود کرده باشم.

این آدم بزرگوار در تمام این مدت، حتی در مواقع طوفانی بودن هوای پدرسوخته همدان، پا از بالین من نکشیده، اگر خودش هم نیامده، میرزا عبدالله معاون خود را فرستاده است. یک بدبختی دیگر اینکه مدت‌ها بود دچار ضیق مجرا بودم و سال به سال سخت‌تر می‌شد، تا امسال خصوصاً با این ناخوشی و ضعف مزاج، به طوری سخت شده که امانم را بریده و از طرفی هم دیگر هیچ نمی‌توانم خودداری کنم. هر بیست دقیقه نیم ساعت مجبورم ادرار کنم به زحمت. آن هم طوری است که گویا آتش سرخ از مجرا بیرون می‌آید. همیشه هم ظرف برای این کار در اتاق حاضر است. بدتر از همه این‌ها این است که بیشتر از سه ماه است خواب من در شب مختصر شده است به یک ساعت الی یک ساعت و نیم. حالا باز تکرار می‌کنم مبادا خدا نکرده تصور کنید این عرایض جزو حرف‌های معمولی و عادی است.

بدبختانه اول غروب شام می‌خورم و دو ساعت از شب رفته یا نرفته بلند می‌شوم. حالا درست فکر کنید ببینید تا صبح، آن هم تنها، به من چه می‌گذرد. چون اگر جبران نخوابیده باشد ممکن است کمکی به من کند والا غیر ممکن است آن هم با اخلاقی که تازه پیدا کرده او را بیدار کنم یا حرفی از او بپرسم. روزها گاهی شده مثل مرده بی اختیار افتاده به خواب مرگ فرو می‌روم. در این وضع، مصداق این شعر که معرف ذوق سرشار و فکر باریک‌گوینده آن است واقع می‌شوم:

زیس که به مکتب‌غم درس لاغری خواندم تنم به کاغذ مصدر کشیده می‌ماند
همین قدر عرضی می‌کنم وقتی که آقای جمال‌زاده^۱ با رفیق اروپایی و
خانم خودش در راه همدان به طرف طهران رهسپار بودند، حکومت یا به
واسطه بی‌عرضگی یا نداشتن وسایل پذیرایی، از دکتر خواهش کرده بود که
ایشان عهده‌دار این خدمت باشند.

۱. سید محمد عنی جمال‌زاده، داستان‌نویس مشهور ایرانی.

این آقا زاده آزاده حقیقی ایران که بایست حقیقتاً سرمشق شرافت و بزرگواری و اخلاق آبرومندانه ایرانیّت در داخل و خارج از برای جوانان بی حیثیت باشند، اصرار در دیدن من کرده، بنده هم چون سال‌ها اشتیاق زیارت ایشان را داشتم، به هر زحمت و جان‌کندن بود صبح به موقع خود را رسانده منتظر بودم تا سر و صورت خود را شسته، بعد وارد سالن یا اطاق پذیرایی شده مرا از انتظار زیارت خود بیرون آورند. زیارتی که هر دقیقه آن اقلاباً با یک روز زندگانی بامرارت و ننگین من برابری می‌کرد. ولی ایشان بعد از ورود مرا شناخته، دانستم انتظار عارفی را که انتظار نداشت او را با این روزگار سیه بیند، می‌کشد.

پیش رفته، گفتم: آقا جان، خود من هم انتظار اینکه خودم را به این روز ببینم نداشتم، ولی روزگار از این شیرین‌کاری‌ها زیاد دارد. وقتی این جوان شریف بزرگوار مرا شناخت، به قدری گریه کرد که خانمش و رفیق اروپایی‌اش که بعد از در وارد شدند، مدتی مات و مبهوت ماندند. آن وقت من فهمیدم که در این ده پانزده سال چقدر باید فرق کرده باشم.

آقای ناهید، این حرف را مکرر گفته‌ام، باز هم خواهم گفت که من ایرانی‌ام، ایرانی دروغ نمی‌گوید، اگر گفت ایرانی نیست. همین قدر بدانید چیزی از عمر من باقی نمانده است، خیلی زود خواهم مُرد. اگر امسال زمستان جانی به در بردم، سال دیگر یقین دارم من از زحمت زمستان و دوستان از زحمت خیال من آسوده خواهند شد.

اگر یقین حاصل کردید که ترس و طمع و آن چیزهایی که موجبات دروغ‌گویی را فراهم می‌کند در من نبوده و نیست، آن وقت خواهم گفت که قاتل من خیال من است و الا ممکن نبود من به این زودی‌ها این طور از پا درآمده و این قسم از دست بروم.

بلی، خیال مرا کشت، همان خیالات شوم، همان خیالاتی که مرا از صمیمی‌ترین دوستانم دور کرد، همان خیالاتی که مانع است از اینکه یک

هفته بتوانم با رفیق شفیقی وقت بگذرانم، همان خیالاتی که الان دو سال است هر چه فکر می‌کنم ده پانزده روز به طهران، هم برای دیدن پایتخت مملکت و هم دیدار چند نفر از دوستانم - از قبیل مرحوم میرزا سلیمان خان که نمی‌دانید مرگ این مرد شریف و بزرگوار با من چه کرد - بیایم، باز مرا منصرف می‌کند، همان خیالاتی که مرا گوشه‌نشین کرد. بالاخره در این شهر بی همه چیز خواهم مرد. قربان سپاسی^۱ می‌روم. پارسال همین وقت یک اتفاقی افتاد که همیشه به خیال ایشان بوده‌ام.

یک جوان بدبختی خودش را کشت و بچه هشت ساله خود را به من سپرد و این جوان دوم هم شهید راه طمع وصی پدر خود، حاجی رحیم نامسلمان یا مسلمان واقعی شد و این یکی از جنایات‌های بی نظیر بود و در هیچ زمان ساختگی هم ممکن نبود انسان یک چنین واقعه خونین و یک همچو اتفاق تأثیر خیزی بخواند. خدا شاهد است هر وقت فکر می‌کنم می‌بینم فکر آن هم کار آسانی نیست.

هر بی وجدان و بی انصافی هم از شنیدن آن متأثر می‌شود. ولی من در بدو امر جوش و خروش داشتم که نگذارم یک جانی بی ناموس بعد از کشتن دو جوان بدبخت جان به آسانی به دربرد و یک مسلمان یا یک حاجی پد رسوخته بی ایمان را به همه معرفی کنم که بدانند مسلمان چه طور جانوری است، یا یک دزد قاچاقچی دلال اجنبی به اسم تاجر را به همه بشناسانم، ولی صد هزار افسوس که دیدم با حال عصبانی من و اوضاع عدلیه که پناه گاه این قبیل مردم است، کاری نمی‌شود کرد.

ابوالقاسم عارف - ۱۳۰۹^۲

۱. میرزا محمود خان سپاسی مدیر داخلی روزنامه رعد بود که پس از چندی به وزارت دادگستری رفت و به مقام قضاوت رسید. وی از هواداران متعصب عارف بود و پس از اینکه ایرج میرزا عارف‌نامه را سرود، به شدت به او تاخت و اشعار آتشی در دفاع از عارف در روزنامه شفق سرخ مقرر کرد.

۲. مجله رودکی، شماره ۶، مهر ماه ۱۳۵۵.

۵۰. به یکی از دوستان - از همدان، ۱۳۰۹

قربانت شوم، به شرافت و حقیقت خودت قسم، از موقع زیارت حضرتت در همدان تا کنون، کمتر وقتی بوده است به یاد آن دوستی که هر ساعت از خاطره‌های زندگانی گذشته با او را یک عمری نتوان فراموش کرد، نباشم. بلکه همیشه در این خیال بودم کتباً اظهار ارادت کرده، بی خبر از سلامتی وجود مبارک نمانم، شما را هم بی اطلاع از حال خود نگذارم.

ولی ملاحظه کردم دیدم حال حالیه من به قدری بد و خیال به قدری پریشان است که ممکن نیست قلم به دست گرفته، خیال شما را هم از پریشان نویسی‌های قلمی که همیشه پیر و افکار پراکنده و هیچ وقت اختیار آن در قلمرو اختیار من نبوده، پریشان کنم.

ولی بر حسب اتفاق، اگر کسی را ملاقات کرده باشم که از کرمانشاهان بازگشت می‌کرده است، اولین سؤال از او راجع به کسب اطلاع از سلامتی وجود مبارک بوده است. من هم به انتظار آخرین روز عمر، همه روزه متذکر به این شعر خود:

صبح شد، باز از گریبانم زندگی دست بر نمی‌دارد

گشته، که زودتر طناب خود را از زیر بار این بار طاقت فرسای کمر شکن کشیده و خود را از دست دیو زندگی و فشار این عمر تلخی که هر ثانیه‌اش مرگ مجسمی است آسوده کنم. باید درخواست و تمنا کرد و گفت: ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت.

سال گذشته در همین مواقع خواستم عریضه‌ای عرض کرده، تمنا کنم دو جفت گیوه خوب کار کرمانشاهان به جهت بنده بفرستید، هم خودداری کرده و هم حال مزاحمت در خود ندیده، به هر جهت صرف نظر کردم. اتفاقاً از طهران پوئین خواسته، دیروز فرستاده بودند.

با اینکه خیلی خوب بود، تنگ بود. دیدم بهار نزدیک، پای من هم مثل همه چیزم معیوب و میخچه پیدا کرده، بعد از فکر زیاد خود را حاضر کردم پس از تقدیم عرض بندگی استدعا کنم دو جفت گیوه خوب خوب برای من لطفاً گرفته بفرستید.

از توقف همدان بی نهایت دل‌تنگ و از مردمان پدرسوخته آن، که بدترین مردم این مملکت سراسر ننگین محسوبند، با حالت انزوا و دوری...^۱ و از طرفی هم قریب سه سال است در این شهر پست فطرت بردر طلسم افتاده‌ام. ناهید^۲ پنج شش ماه پیش برای بردن من به طهران به همدان آمد نرفتم. قرار شده قزوین بروم تا چه پیش آید.

بگفت: ار به دست من است این مهار ندیدی گم بارکش در قطار
زیاده قربان و نصدقت، عارف

در صورت فرستادن مستدعیم یک جفت هم زنانه برای جیران بفرستید.^۳

۱. یک کلمه باخوانا. ۲. ابراهیم ناهید، مدیر روزنامه ناهید.
۳. دیوان عارف قزوینی، چاپ چهارم، انتشارات امیرکبیر، اردیبهشت ۱۳۴۲، ص ۳۲۲.
(گیرنده نامه شناخته نشد.)

۵۱. به میرزا حسین خیاط - از گل زرد، ۱۳۰۵

قبلاً لازم است یک مطلب را تذکر بدهم تا ارتباط مطالب کاغذ مفهوم قارئین محترم گردد و آن این است که وقتی که عارف می خواست به سمت بروجرود حرکت کند چندین شبانه روز بود که با هم بودیم. پوستین مستعملی داشت، گفتم خوب است این را هم ببری. تحاشی کرد. من به ملاحظاتی پوستین را بدون اطلاع او در پارچه‌ای بسته و در اتومبیل جا دادم. حالا مطالب کاغذ خوب فهمیده می‌شود. این است مودت نامه‌ای که ذیلاً می‌نگارم - میرزا حسین فرنیاء:

قربانت شوم. حسین جان، من حوصله اینکه شرح حال ارادت قلبی خود را به قلم آرم ندارم. از طرفی هم لازم نمی‌دانم. «آنی تو که حال دل نادان دانی». همین قدر لازم است شما را از وضع و ترتیب مسافرت خود نقداً مطلع کنم. یک‌شنبه چهاردهم خرداد از طهران حرکت کرده، شب در عراق منزل آمیرزا علی خان دهقان خوابیده، صبح ایشان هم بر جمعیت اتومبیل افزوده شده، از عراق حرکت کردیم. هر چه اصرار کردند به بروجرود رفته یک دو شب باشیم تا ترتیب آسایش گل زرد فراهم شود راضی نشده، در بین راه پیاده شده خود را به دهکرد که محل توقف خوانین دهکردی است رساندم. اخوان آقای حسینقلی خان رسیده، فرستادند اسباب و زندگی را از اتومبیل نقل به دهکرد دادند. شب به اصرار آقایان در آنجا توقف کردم.

شرح اصالت و نجابت این فامیل شریف را در قسمت شرح زندگانی خود با تاریخ انوار و اخلاق ایرانیّت و شرح بدبختی کنونی آن‌ها را با خواست خدا به طور دلخواه به قلم خواهم آورد. (آهسته که آسمان نداند). به ورود گل زرد تا دیروز که قریب یک هفته می‌شود با تب دست به گردن و تا صبح مثل گاو نالیده. ولی به روح راستی قسم، زحمت کسالت بلکه جان‌کندن هنگام مرگ را هزار مرتبه بهتر و خوب تر و دلچسب‌تر از تأثرات روحی و افکار پراکنده ننگین شرافت بر بادده می‌دانم.

همین قسمت را برای سلطان مهدی خان و میرزا حبیب‌الله نظیفی هر دو نوشته‌ام. در هر صورت دیروز گنه‌گنه از شهر رسید. قریب شش نخود آن را خورده، دیشب را تا کنون خبری از تب نشده است. بیشتر این تب هم گمان می‌کنم برای خاطر خوردن آن دواهایی بود که به جهت سینه‌ام دستور داده بودند. نقداً از خوردن آن‌ها صرف نظر کردم. در خصوص به دزدی جا دادن پوستین در میان اتومبیل حقیقتاً کاری کردی که عقل مات است حسین. اگر این پوستین کثیف نبود، کار من با هوای لطیف گل زرد زار بود. در این خصوص با همه کروبیان عالم بالا ادای وظیفه شکرگذاری نتوانم کرد. برو که مولا دم و دودت را همیشه گرم کند. برای اینکه هنوز یک قسمت از رعایای گل زرد کرسی را برنداشته‌اند، گل زرد یک زمستان سرد غریبی است. شب‌ها من با پوستین و دولحاف می‌خوابم. خصوصاً در این چند شب که تب داشتم، اگر پوستین نداشتم پس چه داشتم؟ لطف تو گر این چنین نبود چه می‌شد؟ صبح اگر پوستین نبود چه می‌شد؟ همه روزه صبح از دعای خیر فراموش نمی‌کنم. «گر فراموشم کنی فرمان تو راست.» به محمد پسر والا گهرت سلام می‌رسانم. امیدوارم همیشه خیر پیش پایش آید. خدمت دوست عزیزت که پیش من هم عزیز است، آقای جعفرقلی خان عرض ارادت‌م را تقدیم دارید. خدا شاهد است من همیشه قلباً او را دوست داشته، متها هیچ وقت حوصله اظهار و ابراز آن را نسبت به هیچ یک نداشتم. همین قدر بدانید از دهکرد تا

شهر دو فرسخ و از اینجا تا دهکرد می‌گویند یک فرسخ و نیم، ولی به عقیده بنده دو فرسخ هم بیشتر است. آن هم یک دو فرسخی است که تمامش پیچ دارد. پس در این صورت اگر بخواهم یک کاغذ به پستخانه بفرستم، باید گذشته از اینکه یک رعیت از کارش مانده، بلکه دچار زحمت و بدبختی هم خواهد شد. همین قدر مستدعیم در هر هفته از سلامتی خودتان مرقوم دارید.

ابوالقاسم عارف.^۱

۱. من و آزادی (خاطرات میرزا حمین خیاط، از دوستان عارف قزوینی و میرزا کوچک خان جنگلی)، به کوشش: مهدی نورمحمدی، انتشارات سخن، ۱۳۸۸.

۵۲. به میرزا علی خان منشی الملک - از همدان، ۱۳۰۷

عریضه خدمت ذی شرافت حضرت مستطاب بندگان اجل اکرم افخم عالی آقای آقا میرزا علی خان منشی الملک روحی فداه مشرف شود: اما اینکه مرقوم داشته‌اید راجع به خودم چه خیال کرده‌ام، لازم است عرض کنم چه خیالی دارم بکنم؟ این خیالات^۱ اگر می‌دانستم دولت و ملت من این قدر فراموشکار است، البته عمر خود را به بی‌خیالی تمام نکرده بودم، ولی حالا چه می‌توانم بکنم؟

در این خیال ز اندیشه بس که باریکم به صورت قلم افتاده‌ام ز باریکی به روشنایی افکار نغز پی نبرد قلم که راه نپیموده جز به تاریکی من همیشه گفتار را در برابر پندار زانو بر زمین زده و از پا درآمده می‌پندارم. همین طور قلم را در برابر تصورات دماغی و احساسات درونی زیون و بیچاره و گردن کج و فروتن ایستاده و سرگردان تصور می‌کنم. در بدو تأسیس روزنامه گلگون همدان، با میل مفرضی که مدیر آن آقای فریدالدوله در شرکت خیالی من داشت و پریشان‌خیالی به من اجازه نمی‌داد، به مناسبت نام گلگون در نمره اول آن غزلی ساخته، مطلع آن این است: رسید پیک و به کف‌نامه، نامه گلگون است نخوانده دانم طرز نگارشش چون است

۱. چهار کلمه پاک شده و درست خواننده نمی‌شود.

چون نسخه آن نقداً نیست، زحمت پیدا کردن آن را به خود نداده، غزل دیگری که در نمره دوم با مقاله مفصلی که از روی تأثر، راجع به مقبره ملکه باعظمت ایران استرمردخای - که حرکات شرم آور مردمان بی حس این شهری که سالها از شرافت کنونی ایران کنونی هم دور و پرت افتاده‌اند، ایرانی را از ایرانییت دل‌تنگ و بیزار می‌کند - نوشته، تنها خواهش خشک و خالی من از اهالی کوتاه‌نظر لابیالی آن که هزار شکر از این جهت هم راضی نشدند منتهی به گردن من گذاشته باشند، این بود که دره کیخسرو را که آن‌ها از روی نادانی دره مراد بیک و دره داریوش را که عباس آباد می‌نامند به همان اسامی اصلی خود بخوانند. از آنجایی که دارای این احساسات هم نبودند شاکرم از اینکه از این راه هم نشد منتهی ابواب جمع من کرده باشند.

تنها شیخ موسای نثری^۱ در طوفان هفتگی شرحی راجع به دامنه الوند نوشته، دره داریوش را به نام فریبده عقل و هوش، خداوند نخستین آن داریوش نامیده، آن هم حس من مرا به تفتیش آن و کنکاش واداشته است که پس از کنجکاوای بگویم نه از راه وطن پرستی بلکه شخص پرستی است. این هم نه برای افتخار نام باعظمت پیشینیان و زنده کردن این بود.

قبل از اینکه به همدان بیایم، بایستی به این خیال افتاده باشد، بلکه بدون سرمویی تردید، قصد ایشان از این همه دوندگی در دامنه و تپه و ماهور و تازه کردن نفس و این همه زحمت کشیدن، تا قلّة الوند دویدن برای این است [کد] یوسف زاده غمام مرشد والامقام خودشان را در ردیف خلاق کلام، خواجه حافظ معرفی کند. هر که دیوان غمام را ببیند خواهد دانست یک غزل مستقل در آن پیدا نخواهد شد. [در] بی‌حسی ایشان همین بس که بیشتر از غزل سعدی و حافظ استقبال کرده، برای نمونه من یک شعر آن را در برابر یک شعر حافظ که دعوی همسری و برابری با آن می‌کند و به وحید گفته بود: «من خواستم بفهمانم که می‌شود به سادگی و شیرینی شعرای شیراز شعر گفت»

۱. آموزگار دبستان نصرت همدان.

می‌گذارم و تصدیق از آقای آشیخ موسی که نمی‌خواهند غمام^۱ را کمتر از حافظ بدانند می‌نویسم. برای خاطر آقای نثری، اول نظم غمام را مقدم می‌دارم: میانه لب معشوق و جام می‌انصاف بدار از این دو کدامین رواست بوسیدن حافظ:

مبوس جز لب معشوق و جام می‌حافظ که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن دیوان غمام تمام مضامین شعرای گذشته است با یک فرق که لباس پرنیان پرند دیا را از اندام زیبای آن درآورده و لباس کرباس پوشانده است. اگر چه خیال داشتیم در ضمن مسافرت همدان شرح حال ایشان بدون کم و زیاد آنچه را که در این مدت توقف یک سال از دور و بر شنیده‌ام بنویسم، ولی از آنجایی که مایوسم، بد نیست به اختصار، افتخار انحصار معرفی آقای یوسف زاده، تشکیل دهنده حزب اتحاد یا حزب...^۲ در همدان را به خود دهم. در ورود همدان، کلمه اتحاد و اتحادی‌ها را گوشم زیاد می‌شنید. در جستجوی آن برآمده، گفتند جمعیتی هستند و تشکیلاتی دارند. خیلی خوشوقت شدم که در مرکز آن همه احزاب سیاسی نابود شد که ای کاش از اول به وجود نیامده و نابود بود، ولی در همدان باز یک مردمانی هستند که به خیال ایران و ایرانی باشند. ولی می‌دیدم بیشتر، خصوصاً طبقه پست از بردن این نام روی خوش نشان نمی‌دهند بلکه بیشتر منزجرند. علت آن هم معلوم شد که «هر که در آن آستانه راه ندارد»، خصوصاً طبقه پست و بی‌چیز. با خط درشت بالای سر در نوشته شده است و رود ممنوع است. پرسیدم پس چه اشخاصی در این حوزه و جمعیت می‌توانند داخل شوند و شرایط آن چیست؟ گفتند اشخاص متمول، مردمان بی‌احتیاج. گفتم غیر از این؟ گفتند اشخاص زیبا، خوش صورت...^۳

۱. محمد یوسف زاده متخلص به غمام و معروف به غمام همدانی در سال ۱۲۵۳ خورشیدی در همدان به دنیا آمد و در سال ۱۳۲۱ درگذشت. وی در سال ۱۲۹۷ انجمن ادبی همدان را تأسیس کرد. دیوان اشعار وی پس از درگذشتش توسط موسی نثری جمع آوری شد و به چاپ رسید. ۲. ناخوانا. ۳. مرحمتی دکتر علی اقبالی. (نامه ناتمام است و مشخص نیست که مرفق به فرستادن آن شده است یا خیر؟)

۵۳. به میر باقر رابط تهریزی - از تبریز، اواخر فروردین ۱۳۰۴

سید اولاد پیغمبر، آقا میر باقر آقا^۱

شنیدم یک ساعت از شب گذشته، خیال داشتید با حضرت آقای آقازاده اینجا تشریف بیاورید، ابوالحسن گفته است که عارف یک ساعت از شب گذشته، خواب است. اولاً بدانید به قدری از آقازاده کوچکم که اگر ممکن بشود میل دارم عمامه شما را برداشته، یک قدری بزرگ تر کرده، سر ایشان بگذارم که حقیقتاً بشود به ایشان آقازاده گفت، ولی چون نزدیک رفتن است از این خیال صرف نظر می کنم. اما در خصوص تشریف آوردن شما، همان طور است که ابوالحسن گفته است، ولی می توانم امشب یک ساعت هم بعد از شام برای خاطر سیادت سرکار بنشینم. زیاده عرضی نیست.

قربانت عارف

۱. شب را منتظر تشریف فرمایی شما و حضرت آقای آقازاده خواهم بود.^۲

۲. مرحمتی آقای مهدی اخوت تهریزی.

۱. خواننده نشد.

۵۴. به میر باقر رابط تبریزی - از تهران، اوایل خرداد ۱۳۰۴

باقر شیرین دلشین من، قربانت شوم. امیدوارم همیشه با همان روح پاک بی‌آلایش زنده باشی. داغ فرزند نبیند پدرت. مکتوب آن محبوب که راستی بوی حقیقت و مهر از آن استشمام می‌شد، چهارشنبه چهارم ذی‌القعدة در شمیران طهران در موقع پریشانی و دلنگی رسید. همین قدر بدانید هر چه می‌کنم و هر جامی روم پریشانی از گریبانم دست‌بردار نیست.

خدا و وجدان خودم را به شهادت می‌طلبم که رهایی از چنگال پریشان‌خیالی و بدبختی خود را جز مرگ‌علاجی از برایش تصور نمی‌کنم. نه طبیعت خاتمه به این زندگی ننگین می‌دهد، نه در من آن غیرت است که این رشته پوسیده علاقه‌مند به نفس کشیدن را گسسته و بگویم: «ما خود خدا شویم و برآوریم کار خویش». با اینکه بدبختی‌های دوره زندگانی از خود بی‌خودم کرده است، با این حال، دوستان و اهالی آذربایجانی علاقه‌مند به ایرانیت را هیچ وقت ممکن نیست فراموش کنم. مخصوصاً دیشب جمعی به دیدن من آمده بودند، یکی دو نفر از وکلای ننگین مجلس و علی دشتی مدیر روزنامه شفق سرخ، رهنما وکیل دارالشورای ملی و مدیر ایران، صحبت سرکار را به مناسبتی به میان آوردم.

روزی که وارد طهران می‌شدم، یک عده به استقبال آمده بودند، من جمله اجزای دایرة اطلاعات که یکی از آنها تبریزی است، از من در مهرآباد که دو

فرسخی طهران است اشعار کنسرت آذربایجان را خواستند که به مناسبت ورودم بدهند در روزنامه‌های مرکز طبع شود. من می‌خواستم ندهم، اصرار آقای ناهید مجبورم کرد. ای کاش که ایشان اصرار نکرده بودند، من هم نمی‌دادم. به جهت اینکه چند شعر او را که راجع به سلیمان نظیف و روشنی‌بیک و مخبرالسلطنه بود سانسور کرده بودند. با این حال سفیر کبیر دولت ترکیه پروتست سخت به دولت کرده، کاغذی به وزارت خارجه نوشته، در آن کاغذ بنده را طرف حمله قرار داده، بعضی نیش‌های قلمی هم زده بود. مثلاً در یک جا نوشته بوده است: «عارف غیر عارف در آذربایجان اسباب این شده است که مابین دو دولت را بر هم زند. دولت ترکیه با زحمت زیاد، متفکرین و وطن پرست‌های عثمانی را ساکت کرده بود. من بعد دیگر من از این حرکات و نمایشات عارف، ساکت کردن آن‌ها را از قوه دولت خارج خواهد بود.»

اگر بخواهم شرح حرارت به خرج دادن سفیر کبیر دولت ترک را بدهم خیلی مفصل است. البته دولت ایران هم برای دل‌خوشی سفیر هم که باشد شاید اقلاً چند روزی بنده را حبس کند که روابط دو دولت هم جو ال محفوظ بماند. وانگهی این نمایش و کنسرت در تبریز داده شد، به اسلامبول هم خبرش خیلی زودتر از طهران رفت، چرا این پروتست را در تبریز نکردند که اهل تبریز خودشان جواب بدهند. گذاشتند وقتی که من وارد این^۱ خانه بزرگ شدم، برای چهار تا شعر ناقصی که آن هم نقل قول است، سفیر کبیر پروتست سخت می‌کند. مقصود، بدانید فوق‌العاده از آمدن طهران پشیمانم، ولی چه خاک می‌شود بر سر ریخت که از برای من سرتاسر ایران سخت‌تر از قفس آهن است. پس همین‌هاست که مرا امیدوار به راحتی در مرگ می‌کند.

این را هم بدانید هنوز طهران را ندیده‌ام. از پشت دروازه راه را کج کرده، یکسره به شمیران آمده، خدا شاهد است اگر ممکن بود در یک دامنه کوهی، در غاری مثل بررسی‌سای عابد زندگانی، از شهر و قصبه و ده دوری می‌کردم.

۱. یک کلمه خوانده نشد. (تهران منظور است.)

پس چشمم کور، چون علاقه به نفس کشیدن دارم، باید به همین بدبختی و مسکینی و افتضاح جان کند تا پایان نفس به آخر برسد.

ای وای که خدا زودتر تمام کند که به زحمت دارم تمام می‌شوم. حضور حضرت آقای آقا میر آقا عرض ارادت مرا برسانید. البته اگر ایشان یک پدر جافتاده سنگینی بودند که بعضی خیالات نمی‌داشتند. پاشکسته در بازار به فکر کار و کاسبی خود بودند. در آن صورت شما داخل آدم نبودید، این عریضه را به ایشان می‌نوشتیم. ولی چون می‌دانم فراش پست باید به زحمت آقا را در کوچه پس کوچه‌های ارمنستان پیدا کند و آن وقت هم حوصله اینکه درست این کاغذ را بخواند در او نخواهد بود، به این ملاحظه به سرکار عرض شد. چون می‌دانم از روی حقیقت به حضرت آقای آقازاده ارادت دارید و همین طور یقین دارم ایشان هم خیلی خیلی شما را دوست می‌دارند، از طرف من عرض ارادت بندگی حضورشان تقدیم، خدا گواه است تا نفس آخر محبت‌های ایشان را نمی‌توانم فراموش کنم.

عریضه‌ای هم از زنجان خدمتشان عرض کرده‌ام، جواب آن نرسیده، به جان خودت هیچ حوصله چیز نوشتن ندارم، والا چند سطری هم برای یادآوری به ایشان عرض می‌کردم. عذر آن را شما بخواهید. خدمت ذی‌شرف آقای میر علی اکبر آقا دام اقباله عرض ارادت می‌رسانم و بقای آقازاده شیرین بیان سعدی زبانشان را از درگاه حضرت احدیت به جهت ایشان و از برای آتیه ایران از خدا خواهانم. این کاغذ من مثل اسلایمبول که انشاءالله بین‌المللی خواهد شد، بدانید بین‌المللی است. در واقع به آقای آقا میر آقا و حاج میر علی اکبر آقا و شما نوشته شده است.

قربان هر سه، ابوالقاسم عارف^۱

۱. مرحمتی آقای مهدی اخوت تبریزی.

فهرست اعلام

استرمردخای، ۱۹۰، ۲۰۶	آبه برونی، ۳۵
اصفهان، ۱۴، ۱۱۵، ۱۳۹، ۱۴۷	آذربایجان، ۶۶، ۱۲۵، ۱۶۷، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۶،
افشاری، نقی، ۱۰	۲۱۰
اقبال، حسن، ۹۴، ۱۰۷، ۱۳۲، ۱۵۳، ۱۵۴	آقازاده، ۲۰۸، ۲۱۱
۱۷۰، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱	آگاهی، ۱۸۹
اقبال، علی، ۱۷۹، ۱۸۲، ۲۰۷	آل احمد، جلال، ۹
اکبر، ۱۱۲، ۱۱۴	آلمان، ۹۵
اکبر میرزا، ۲۲	آمریکا، ۵۹
الوند، ۱۰۸، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۸، ۲۰۶	آینده ایران (روزنامه)، ۳۹، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۷
امامزاده سید محمد محروق، ۵۵	ابوالحسن، ۲۰۸
امام سجاده، ۵۵	احمد آقا خان، ۲۶
امرسن، ۵۹	احمد شاه، ۱۵، ۱۴۶
امیرالشعرا، ۶۱	اخگر (روزنامه)، ۱۴۷
امیرالشعرا، نادری، ۱۵۱	اخوت، مهدی، ۲۰۸، ۲۱۱
امیر خان، ۲۶	ادیب السلطنه، ۱۰۸، ۱۰۹
ایران آزاد (روزنامه)، ۱۸، ۱۹، ۶۴	اردبیلی، رفعت خانم، ۱۶۳
ایران (روزنامه)، ۶۴	اردبیلی، سید جلیل، ۱۶۳
برسیسای عابد، ۲۱۰	ارمغان (مجله)، ۲۰، ۱۹۲، ۱۹۳
تهران، ۲۷، ۹۸، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۰۹، ۲۱۰	ارمستان، ۱۴۲، ۲۱۱
تیمورتاش، عبدالحسین، ۱۰، ۶۶، ۸۷، ۹۵	اروپا، ۱۵، ۵۳، ۵۹، ۶۰، ۸۳، ۱۶۶، ۱۸۷، ۱۹۷،
جان محمد، ۱۴، ۱۵	۱۹۸
جعفرقلی خان، ۲۰۳	استانبول، ۱۱۰، ۱۴۲

جلال انممالک، ۱۸۷، ۱۸۹	خوی، ۱۱، ۱۳۹
جمال زاده، سید محمد علی، ۹، ۱۰، ۱۹۷	خیابانی، شیخ محمد، ۱۲۵
جنگلی، میرزا کوچک خان، ۲۰۴	خیاط، میرزا حسین، ۱۱، ۲۰۲، ۲۰۴
جوادی، ۱۴	خیام، ۵۵، ۵۹، ۱۴۲، ۱۴۳
جوهری، ۱۴	دادا علی، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۶
جیران، ۱۰، ۳۵، ۱۱۱، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۶۲	دختران ایران (مجله)، ۴۲، ۴۹، ۵۳، ۵۵
۱۶۶، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۹۷، ۲۰۱	۶۹، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۹، ۱۷۰
جیمز راس، ۵۹	دروازه تهران، ۱۹۱
چنگیز، ۱۴۹	دره داریوش، ۲۰۶
حائری، سید هادی، ۱۱، ۳۹، ۴۰، ۷۳، ۷۹	دره عباس آباد، ۲۰۶
۱۱۱، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۷	دره کیخسرو، ۳۸، ۲۰۶
۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۷	دره مراد بیگ، ۲۰۶
حافظ، ۵۸، ۱۰۲، ۱۱۰، ۱۴۲، ۲۰۶، ۲۰۷	دستگردی، وحید، ۱۰، ۳۸، ۱۹۲
حبیب، ۹۹	دشتگیر، ۳۹
حبیب الله خان، ۱۴	دشتی، علی، ۱۰، ۱۸، ۱۰۹، ۱۱۵، ۲۰۹
حبیب المجاهدین، ۱۵	دفترانس (هتل)، ۱۵۹
حزب اتحاد، ۲۰۷	ذکمه، ۱۸۰
حسین آقا، ۲۵	دهخدا، علی اکبر، ۹
حشمت الملک کردستانی، ۹۳، ۱۹۲	دهقان، میرزا علی، ۲۰۲
حمزه خان، ۱۹	دهگرد، ۱۳۷، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴
خراسان، ۱۱، ۵۹، ۸۰، ۱۰۷، ۱۳۹، ۱۴۶	دهکردی، حسینقلی خان، ۲۰۲
۱۵۱، ۱۸۸، ۱۸۹	دینشاه ایرانی، ۴۱، ۴۶، ۷۴، ۷۵
خراسان (روزنامه)، ۱۸۹	دیو سفید، ۱۹۱
خرم آباد، ۱۴۸	رابط تبریزی، آقا میر آقا، ۲۰۸، ۲۰۹
خسرو، ۱۷۹	رحیم آقا، ۱۹۴
خلخال، ۱۲۱	رستم، ۳۶، ۱۹۱
خلعبری، عادل، ۱۰	رشت، ۷۵، ۱۴۶
خوزستان، ۷۳، ۷۴	رضا زاده شفیق، صادق، ۱۰، ۳۹، ۵۷، ۶۲
خوشنویس، میرزا احمد خان، ۷۳، ۷۵	۶۳، ۷۷، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۱۱
۹۷، ۹۱	۱۱۳، ۱۱۹، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۶۱

سیروس، ۱۵۵، ۵۴	رعد (روزنامه)، ۱۹۹
سیف آزاد، عبدالرحمان، ۳۹، ۶۱، ۶۵، ۹۵	رعدی آذرخش، غلامعلی، ۱۸۳، ۱۸۵
شاه‌آباد، ۹۹	۱۸۶، ۱۹۰
ششلی، ۱۴۲	زودبار، ۴۶
شعاع‌الملک، ۵۹	روس، ۱۴۶
شفق سرخ (روزنامه)، ۱۸، ۵۲، ۵۳، ۱۰۱	روشنی بیک، ۲۱۰
۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۶۰، ۱۶۹، ۱۹۹	روم، ۳۶
۲۰۹	رهنما، ۲۰۹
شکوه‌الملک، ۱۳۳	زارع‌زاده، میرزا احمد خان، ۱۶۳
شمر، ۱۴	زبان آزاد (روزنامه)، ۵۱
شمیران، ۱۴۱، ۲۰۹، ۲۱۰	زنجان، ۲۱۱
شهریار، ۱۲۱	زنددخت، ۵۶، ۶۴، ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۷۴، ۸۷
شیراز، ۴۰، ۴۲، ۵۴، ۵۶، ۶۴، ۶۹، ۷۴، ۷۹	۹۱، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۶۹
۱۲۳، ۱۶۲، ۱۷۰، ۲۰۶	۱۷۳، ۱۷۰
صفایی، ابراهیم، ۱۹۳	زید بن علی (ع)، ۵۵
صلوات‌آباد، ۹۴	ژیان، ۱۴۱، ۱۴۲
صوراسرافیل، میرزا جهانگیر خان، ۵۹	سپاسی، میرزا محمود خان، ۱۹۹
صورتگر، لطفعلی، ۱۱، ۵۲، ۶۲، ۱۰۹، ۱۱۶	سپانلو، ۱۱۳
ضیاء‌الواعظین، ۱۹	سپه‌الار، ۵۰
طباطبایی، سید ضیاء‌الدین، ۱۱۴، ۱۶۲	ستاره ابران (روزنامه)، ۱۵
طوفان ادبی (مجله)، ۱۸۳	سراب‌قحط، ۱۹۲
طوفان (روزنامه)، ۱۸	سعدی، ۲۳، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۷۱، ۷۶، ۷۷، ۸۳
طوفان هفتگی (مجله)، ۲۰۶	۹۰، ۹۲، ۱۱۰، ۱۳۷، ۱۴۲، ۲۰۶، ۲۱۱
ظل‌السلطان، ۱۴	سلماس، ۱۱، ۱۴۰
عادل‌الدوله، ۱۴۸	سلیمان میرزا، ۱۰، ۵۱، ۶۳
عباس خان، ۹۴	سلیمان‌نظیف، ۱۴۶، ۲۱۰
عبدالله، ۱۹۷	سنایی، ۵۸
عثمانی، ۱۴۵، ۱۴۶، ۲۱۰	سنجابی، ۱۹
عراق، ۲۴، ۲۰۲	سنندج، ۱۳
عرفان، ۱۹	سوند، ۲۴، ۸۰

کردستان، ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۶۶، ۶۸، ۹۴،	عریان، میرزا محمد، ۳۶
۹۵، ۱۱۹، ۱۴۶، ۱۵۹، ۱۹۲	علاءالدوله، ۱۴
کرمانشاه، ۱۹، ۹۹	علی اصغر خان، ۲۳
کسروی، احمد، ۱۰، ۶۲، ۱۶۱، ۱۸۰، ۱۹۳	عمارت آئینه خانه، ۱۴
کلدوین، ۵۹	عمارت نمکدان، ۱۴
کلهر، کلنل نصرالله خان، ۱۱، ۲۲، ۲۵	عیوض، ۴۸
کمالی، حیدر علی، ۱۲۱	غفاری فرخان، ۱۱، ۶۸، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۶،
کینخرو، ۵۲، ۵۹	۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵
کیوان، اسدالله، ۱۶۳	غمام همدانی، ۱۰، ۲۰۷
گزی، محمد کریم خان، ۱۱۵	فارس، ۵۹، ۷۰، ۱۵۸، ۱۵۹
گل زرد، ۳۱، ۲۰۲، ۲۰۳	فرامرزی، ۹۵
گلگون (روزنامه)، ۲۸، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۸۴،	فرامرزی، سهراب، ۵۶
۲۰۵	فرخی یزدی، ۱۰، ۱۸
گنجه‌ای، حاج علی تقی، ۱۲۵	فردوسی، ۵۴، ۵۵، ۵۹، ۶۸، ۸۳، ۱۳۳، ۱۸۹
گیو، ۴۴	فرمانفرما، ۱۵، ۶۳، ۱۸۹
لاله زار (خیابان)، ۱۴، ۸۰، ۱۴۵	فرنگیس، ۱۸۰
لاله زار (مهمان خانه)، ۳۹	فرنیا، میرزا حسین، ۲۰۲
لرستان، ۱۴۸	فریدالدوله، ۳۸، ۱۸۴، ۱۹۰، ۲۰۵
لندن، ۵۲، ۱۱۵	فریدالدوله گلگون، ۱۰
محتشم کاشانی، ۱۱۷	فریدالدوله همدانی، ۱۳۴
محمد حسین، ۷۹	قائمی، ۵۹
مخبرالسلطنه هدایت، ۲۱۰	قروه، ۱۹۲
مدرس، ۱۱، ۱۵	قزوین، ۲۵، ۲۶، ۱۰۹، ۱۲۳، ۱۳۰، ۱۴۶،
مدرسه حقوق و علوم سیاسی، ۱۸۳	۱۹۱، ۲۰۱
مدرسه ناموس، ۱۶۳	قزوینی، علامه محمد، ۹
مسجد سلیمان، ۹۶، ۱۵۸	قوام السلطنه، ۱۰، ۵۰، ۶۱، ۶۳، ۸۰، ۱۸۹
مشهد، ۱۸۹	کادروس (مهمان خانه)، ۳۵
مشیری، اسماعیل، ۱۷۸	کاظم خان سلطان (قلعه)، ۳۵، ۴۵، ۶۹، ۸۴
معتدالدونه، ۲۶	۱۶۸، ۱۷۸
معمار، حاجی علی، ۱۹۴	کحال زاده، ۷۹، ۸۰

نصرالدوله، ۲۳	معین، ۱۹
نصرت الدوله، ۱۱، ۱۴، ۱۵، ۶۳، ۱۸۹	مکتبی شیرازی، ۱۰۶
نظیفی، میرزا حبیب الله خان، ۲۰۳	ملایر، ۲۴
نکیسا، ۱۳۴	ملک الشعراى بهار، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۶۲
نورالله، ۱۸۰	۶۴، ۱۲۱، ۱۶۱
نیشابور، ۵۵	منشی الملک، ۲۰۵
وثوق الدوله، ۵۰، ۱۰۳	موسوی زاده، ۸۱، ۸۲
هزار، محمدرضا، ۹، ۱۵، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲،	موسی (ع)، ۹۲، ۱۱۷
۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۹، ۵۲، ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۹،	مولوی، ۵۸
۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷،	مهدی خان، ۱۸، ۲۰۳
۸۸، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۰، ۱۱۲،	مهدی قلی خان، ۲۳، ۲۴
۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۲،	مهرآباد، ۲۰۹
۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۸،	میانج، ۱۸۰
ملاکو، ۱۴۹	میرزا لاله زار، ۱۷۹
همدان، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۲۲، ۳۳، ۳۵، ۳۸، ۳۹،	میکده. میرزا سلیمان خان، ۱۶۱
۴۱، ۴۴، ۴۵، ۵۲، ۶۱، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۳،	مینا، ۲۵، ۷۸، ۱۱۶
۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۹،	مینو، ۲۵، ۳۱، ۳۲
۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۰۸،	نادر، ۲۱
۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۴،	ناصرالدین شاه، ۱۴
۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴،	ناصر خسرو، ۵۸
۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۲،	ناظم الشریع، ۵۸
۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۳،	ناهید، ابراهیم، ۱۰، ۳۵، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۳۵،
۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳،	۱۷۶، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۱۰
۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۵، ۲۰۶،	ناهید، اسماعیل، ۱۹۶
۲۰۷	ناهید (روزنامه)، ۸۷، ۸۸، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۳۵،
یاسمی، رشید، ۱۰۱	۲۰۱
یمین الملکه، ۲۶	نثری، شیخ موسی، ۲۰۶، ۲۰۷
یوسف زاده، محمد، ۲۰۶، ۲۰۷	نچارزاده، میرزا حسین، ۳۲
	نخجوانی، حاج محمد، ۶۵، ۱۸۷

اسناد و تصاویر

Handwritten text in Arabic script, appearing to be a list or collection of names and entries, possibly related to a historical or administrative document. The text is dense and difficult to read due to the cursive style and overlapping lines.

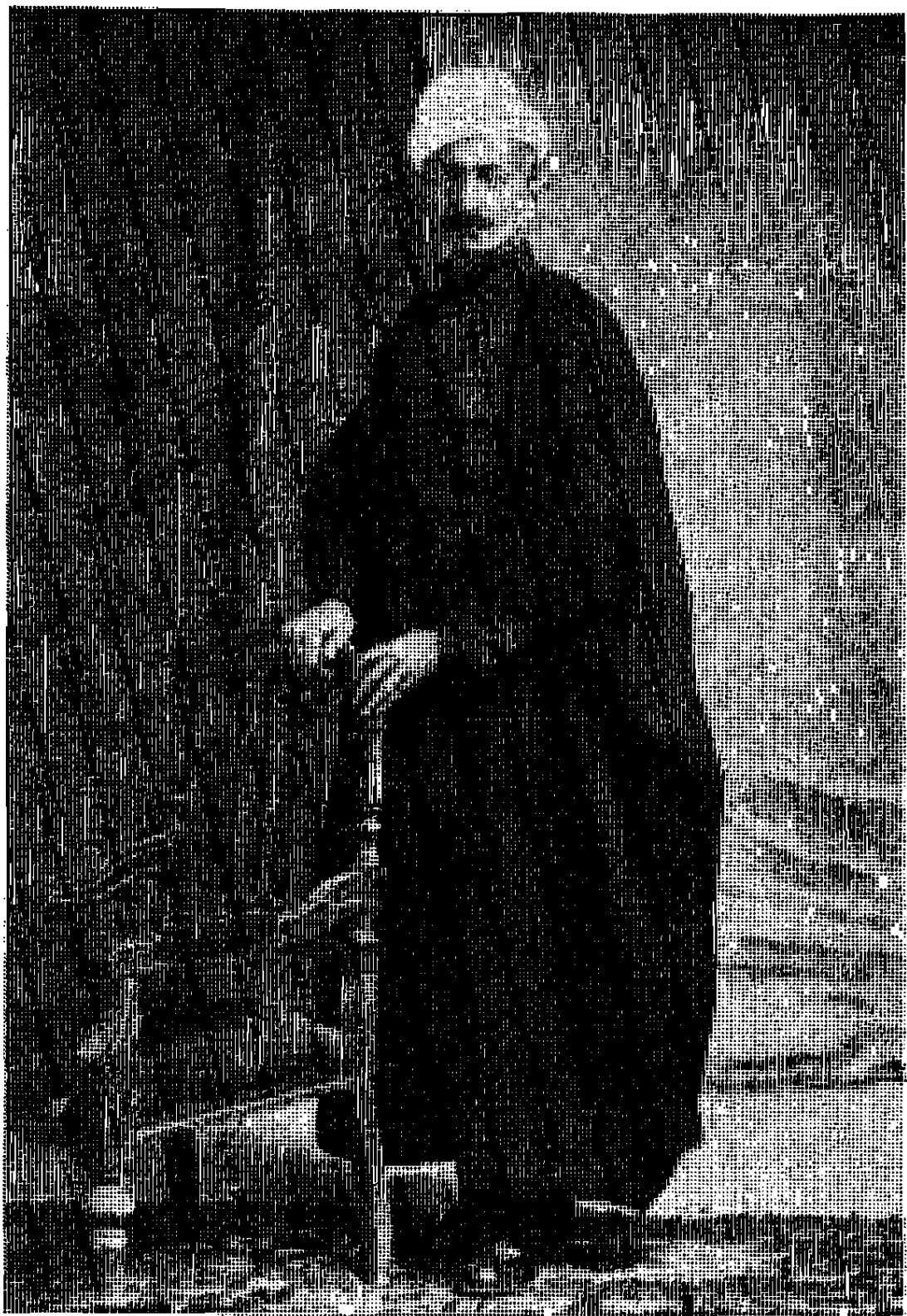


نشسته، از راست به چپ: عارف - کنتل نصرالله خان کلهر -

شهیدزاده (رئیس عدلیه همدان)



عارف - تهران ۱۳۰۲



عارف

تبریز-۱۳۰۴



از راست به چپ: عارف و دکتر بدیع

نوشته پشت عکس، به خط عارف: «وقتی که تازه وارد همدان شده بودم، حاکم

همدان دولتشاهی به اصرار، این عکس من و دوست من آقای دکتر بدیع را انداخت.»



عارف
همدان - ۱۳۰۸

عارف

همدان - ۱۳۰۸



عارف

همدان-۱۳۱۲



حسن اقبالی



دکتر صادق رضا زاده شفق

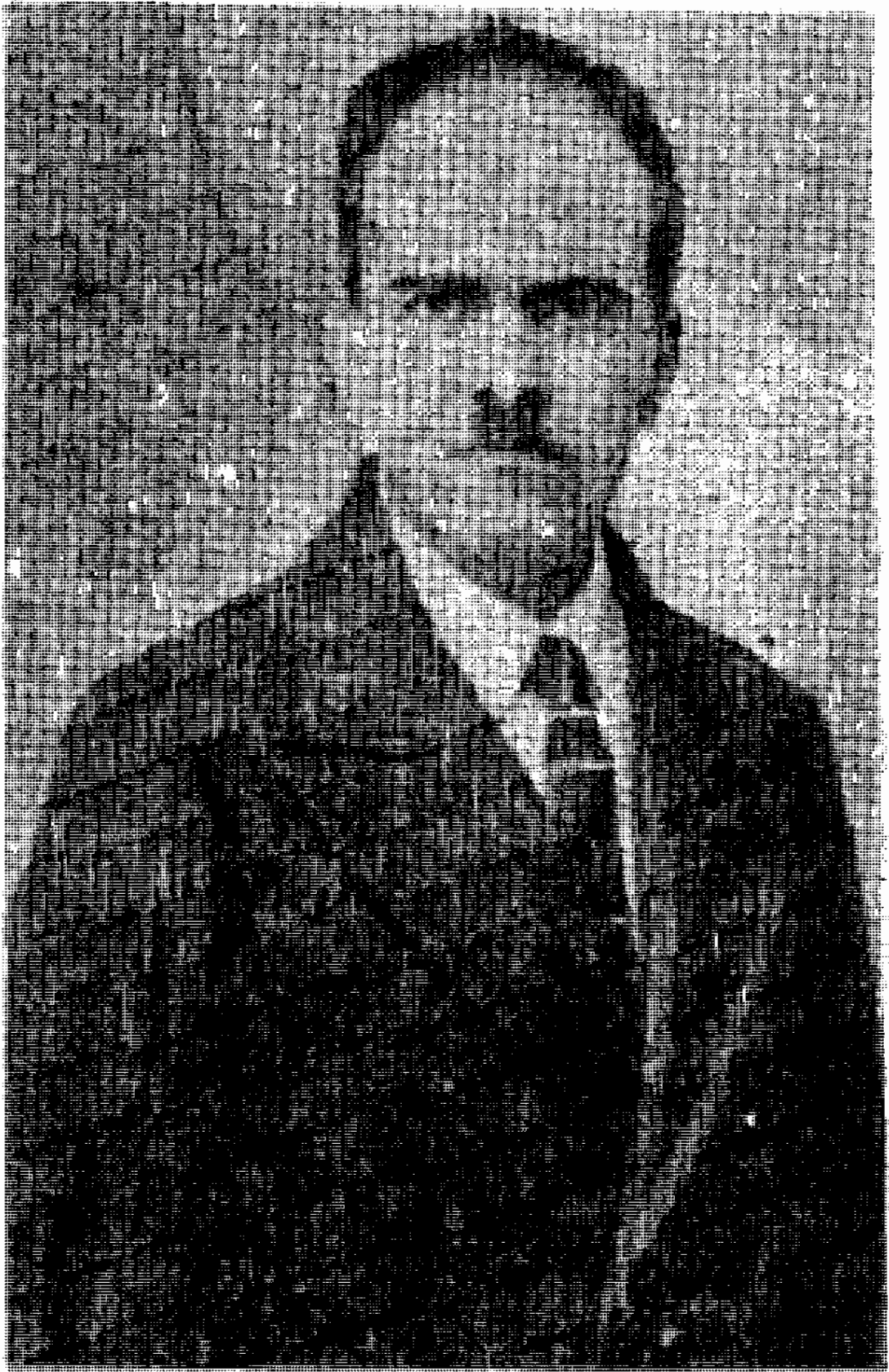


لطفعلی صور تگر



جیران، خدمتکار عارف

(عکس از مجموعه مرحوم عباس فیضی همدانی)

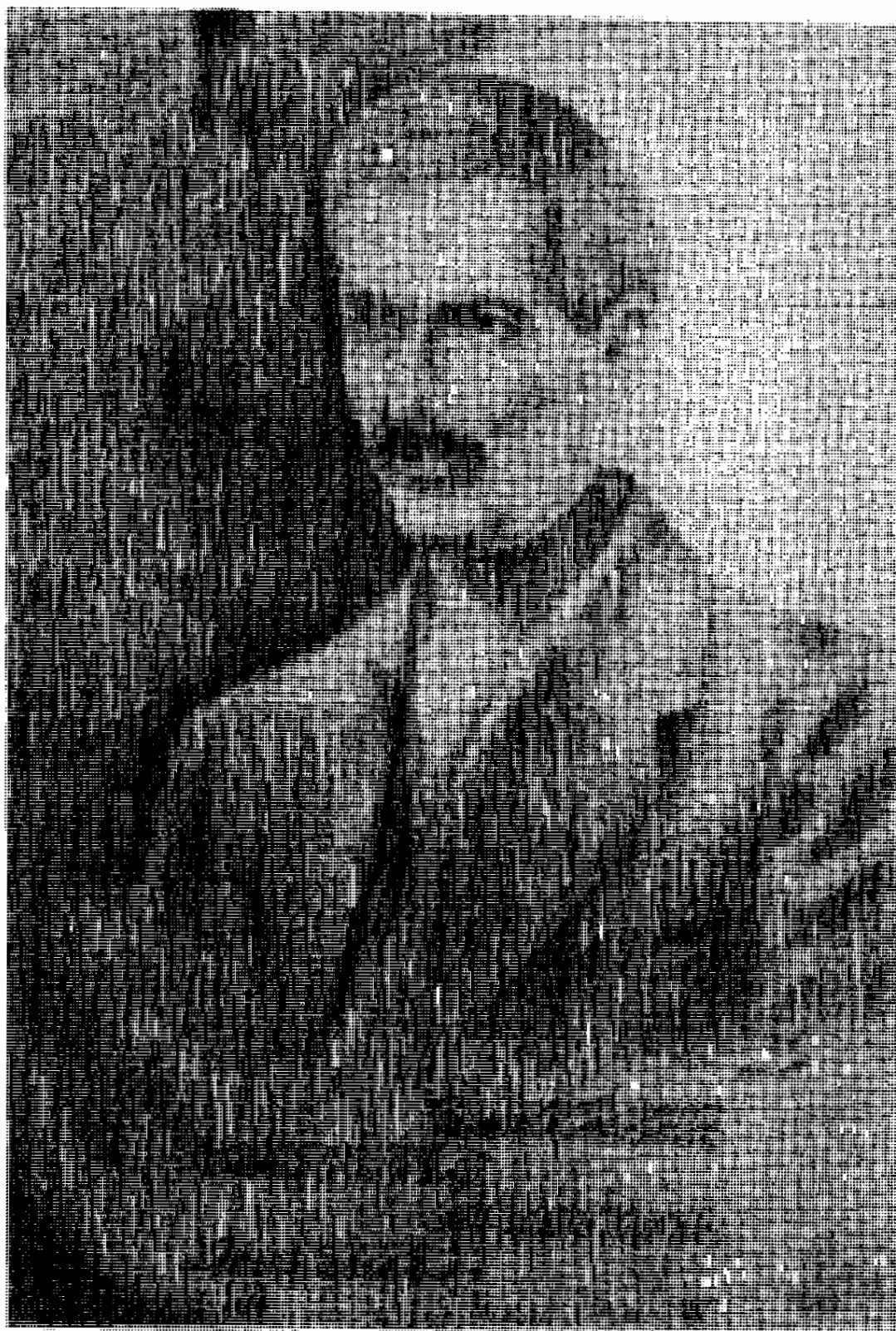


محمد رضا هزار

(عکس از مجموعه مرحوم عباس فیضی همدانی)



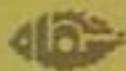
ڪاريڪاتور عارف - اثر: بهمن عبيدي



نقاشی از روی عکس عارف

اثر: محمد بواسحاقی - همدان ۱۳۱۳/۷/۱۱

از مجموعه دکتر علی اقبالی (اندازه اصلی: ۵۰ در ۷۰ سانتی متر)



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-964-351-725-0



9 789643 517250 >

۹۰۰۰ تومان